

آبان ماه اول زمستان است

محرابه سادات قدیری
«رهایش»



نشر علی

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه	قدیری / محرابه سادات
عنوان و نام پدیدآور	:آبان ماه اول زمستان است / محرابه قدیری.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۳
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

آبان ماه اول زمستان است

محرابه سادات قدیری

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به دخترم رها
و برای حنای نازم

کسی چه می‌داند؟

شاید روزگاری بهار از میان روزهای زرد و سرد آبان بیرون بریزد،
و تاریکی جایی میان شکوفه‌ها گم شود.

۴ ♡ آبان ماه اول زمستان است

سروصدایی نیمه هوشیارش کرده بود، اما تمایلی به باز کردن چشم‌ها و بیدار شدن نداشت. تازه سر جایش غلتیده و به پهلوی چرخیده بود که تکان دستی چشم‌هایش را باز کرد. مادر با لبخند نگاهش می‌کرد. نگاه از او به سمت ساعت برد و نفس عمیقی کشید. پروانه دست دراز کرد و لیوان نیمه خورده‌ی آب را از روی یاتختی برداشت. «گفتی ساعت ده بیدارت کنم. ساعت دهه.»

آبان سر تکان داد، «اوهم»ی از ته گلو بیرون فرستاد، پلک بست و کف دست بر صورت کشید. پروانه لیوان به دست از اتاق بیرون رفت. صدایی مثل کوبش چکش بر میخ و لحظاتی هم صدای دریل در خانه می‌پیچید. تن خسته‌ی به‌رخوت‌نشسته را تکانی داد، بی‌میل نشست، نفس بلندی از سر کلافگی کشید و دل از تخت خواب کند. به محض پا گذاشتن به هال، رها به آغوشش پرید. «سلام، دایی!»

آبان دست‌هایش را دو طرف صورت دخترک گذاشت، سر او را به عقب فرستاد و لبخند نیم‌پندی به صورت نشانده. «سلام. چه طوری، شیطونک؟»
لبخند دخترک پرانرژی بود، صدایش بیشتر. «خوبم» بلندی گفت و سر به پاهای دایی‌اش چسباند. «دایی خواب‌آلو! خواب‌آلو! خواب‌آلو!»
آبان دستی بر موهای لطیف او کشید و هم‌زمان نگاه به سمت آشپزخانه برد. صدای جلیز و ولز و پخت و پز نشان می‌داد مادر آن‌جاست. به کانتر که نزدیک شد، او را پای اجاق یافت. گلو صاف کرد و پرسید: «ونداد او مد فایل و بهره؟»
پروانه جواب منفی داد. «نه. زنگ زد گفت واسه ناهار می‌آد این‌جا.»
اخمی به صورت آبان نشست. عصبی از شب‌بیداری، کمبود خواب و عصبانی از کلاهی که برای هزارمین بار بر سرش رفته بود، به اتاقش برگشت.

شماره‌ی ونداد را که می‌گرفت، انواع و اقسام ناسزاها را مرور می‌کرد. چند لحظه بعد صدای پراثرژی و گرم ونداد درگوشی پیچید. «سلام. چه طوری، پسر؟» دست آزادش را میان موها فرستاد و سعی کرد خود را کنترل کند. «تو مثل این‌که بهتری!»

صدای خنده‌ی ونداد بلند شد. «چی؟ باز از دنده‌ی چپ بلند شدی؟»

«ترجمه‌ها رو چرا نیومدی ببری؟!»

«واسه ناهار که اومدم می‌گیرمشون.»

«مگه تحویلش امروز صبح نبود؟!»

«طرف زنگ زد گفت عصری...»

«غلط کردی تو! جات بودم، این‌ورا پیدام نمی‌شد! واسه این‌که کار رو

برسونم پنج صبح خوابیدم! سرم داره می‌ترکه!»

«بابا طرف زنگ زده گفته جای صبح، عصری می‌آم. به من چه آخه؟»

«مطمئنی از اول قرار نبوده عصر بیا؟!»

«هان؟ نمی‌دونم. بذار یه ذره فکر کنم. راست می‌گی. شایدم از اول بنا بوده

عصر بیا.»

صدای آبان بالا رفت: «به جون خودم دستم بهت برسه کشتمت! کی از من

بدقولی دیدی که این‌طوری سرم شیره می‌مالی و تاریخ تحویل و زودتر

می‌گی؟!»

لحن خونسرد ونداد و سؤال بی‌ربطش آبان را کلافه‌تر کرد.

«می‌گم، تو پنج صبح خوابیدی، کی پا شدی؟»

آبان نفس کلافه‌ای از بین لب‌ها بیرون فرستاد. می‌دانست بحث با ونداد

بی‌فایده است. نه تغییری در رویه‌اش ایجاد می‌کرد و نه درصدد دلجویی

برمی‌آمد. پس بدون حرف دیگری تماس را قطع کرد. ترجیح می‌داد به‌جای

حرص خوردن و چک‌وچانه‌ی بی‌خود زدن با ونداد، صبحانه‌اش را بخورد، پای

سیستم بنشیند و ترجمه‌های نیمه‌مانده را تمام کند.

ضربه‌ای به در تمرکزش را به هم ریخت. نه سر چرخاند، نه حرفی زد، نه حتی نگاه از مانیتور گرفت. حدس این‌که چه کسی پشت در است سخت نبود. صدای لولای در بلند شد و ثانیه‌ای بعد ونداد در را باز کرد و سر از لای آن تو آورد. «اگه آتش‌بسه، پیام تو. اگه نه، به فکر پاتک باشم.»

نگاه آبان به مانیتور بود. «به فکر پاتک باش!»

صدای بسته شدن در نشان از ورود ونداد می‌داد. «پس نیام تو؟»

آبان به سمتش چرخید. «هر غلطی دوست داری بکن! خیلی از دستت شکارم، ونداد!»

لبخند مثل بیشتر اوقات کنج لب ونداد جا خوش کرده بود. دست پیش برد و سلام کرد. نگاه آبان از دست دراز شده بالا رفت و به صورت مرد جوان نشست. ونداد قافیه را نباخت. دست را پس کشید، لبه‌ی تخت نشست و ژستی جدی به خود گرفت. «خب بابا! حالا هر شب تا پنج صبح بیداری، یه شب دیگه هم روش.»

آبان کامپیوتر را خاموش کرد و سرپا شد. «اون شبایی که تا پنج صبح بیدارم، بعدش تا لنگ ظهر می‌خوابم! از کله‌ی سحر صدای دریل و میخ و چکش و جیغ و ویغ رها نداشت پلک رو هم بذارم. آفاقم جای فکر جهاز بودن، تازه یادش افتاده تخت و کمد اتاقش و عوض کنه. منتها اصلاً حرف من بی‌خوابی نیست. واسه چی به من دروغ می‌گی؟»

ونداد کف دست‌ها را کمی عقب‌تر، روی تشک تخت گذاشت و سر به سمت سقف گرفت. «واسه محکم‌کاری.»

چشم‌های آبان گرد شدند. «مگه من شل‌کاری می‌کنم که سفت می‌گیری یه وقت...»

ونداد میان حرفش پرید. «ربطی به تو نداره. شگرد کاریم اینه.»

آبان به سمت در رفت. «خیله‌خب. منم من بعد هر کاری که هول‌هولکی بخوای، گند می‌زنم توش. اینم شگرد کاری منه.»

ونداد پرصدا خندید، برخاست و با آبان همراه شد. میان چهارچوب در که

ایستادند، دست بر شانه‌ی پسرعمه‌اش گذاشت. «از جای دیگه کفری هستی، سر من خالی نکن، داداش. بریم ناهار رو بزنیم تو رگ، یه چرتک بزنیم، عصری ببرمت مجسمه‌هایی که می‌خواستی بخری و بخری.»

«این خوب نیست؟»

آبان نگاه دقیقی به مجسمه‌ها انداخت و نجی کرد. ونداد چشم در حدقه چرخاند و دنبالش راه افتاد. «این یکی چی؟»

آبان مکث کرد، دوباره نگاه کرد، نج بعدی را از بین لب‌ها بیرون فرستاد و با چشم‌های باریک‌شده خیره‌ی او شد. «کلاً از نظرت همه‌ی اینا تو یه سطح و اندازه‌ن دیگه؟ یعنی هیچ‌کدوم قشنگ‌تر از اون یکی نیست؟»

ونداد شانه بالا انداخت. «مجسمه مجسمه‌س دیگه. هرکدوم قشنگی خودشون و دارن.»

آبان نگاه به سمت ویتترین پیش‌رو کشاند. «اون‌که البته، منتها تو اگه بگی همه‌شون سروته یه آشغالن، بیشتر با سلیقه‌ت جوره.»

ونداد تأیید کرد. «زدی به هدف! واسه چی آخه می‌خوای پول بالای این آشغالای بدی؟»

آبان نگاهی به مرد مغازه‌دار که سرگرم صحبت با مشتری دیگری بود انداخت، بعد رو به ونداد کرد. «هیش! می‌شنوه یارو.»

ونداد بی‌خیال شانه بالا انداخت. «بشنوه خو. سلیقه‌ی شخصی منه. به اون چه؟»

آبان سر به تأسف تکان داد و دوباره مشغول تماشای مجسمه‌ها شد. به ثانیه نکشیده، دوباره ونداد یکی دو مجسمه را زندمی نشانش داد و وقتی با جواب منفی او روبه‌رو شد، چهره در هم کشید. «آقا! قصد خرید ندارین، واسه چی مزاحم کسب‌وکار مردم می‌شین؟! دو ساعته هی از بالا تا پایین مغازه رو می‌جوری! بگیر دو تا بشون و بریم دیگه!»

میان غرولند ونداد، مجسمه‌ای توجه آبان را جلب کرد. ایستاد و به آن چشم

دوخت. مجسمه چوبی بود و مردی را نشان می داد که روی کنده‌ی کوچک درختی ایستاده است. دست پیش برد و آن را برداشت. مجسمه بی حس و حال و مات و مبهوت روبه رویش بود. دست‌ها انگار در یک بلاتکلیفی کلافه کننده از کنار بدن آویزان بودند. سرتاسر بدن عریانش پوشیده از تراشه‌های چوب و نگاه مرد خالی خالی بود. شبیه زایش از یک درخت. زاییده شده از همان کنده‌ای که رویش ایستاده، مات جهان پیش رویش بود و دلیل آفرینشش را نمی دانست. آبان با تأخیر نگاه از مرد چوبی گرفت و باقی مجسمه‌ها را از نظر گذراند. پیکره‌ی زنی درست مثل همان مردی که در دستش بود، کمی آن سوتر، میان قفسه به چشمش خورد. با قدمی عرضی به آن نزدیک شد و برش داشت. نمی دانست چرا، اما مجسمه‌ها او را یاد درخت کاج حیاط می انداختند؛ درختی که قربانی قربانی شدن او شده بود. و نداد دست پیش برد و یکی از مجسمه‌ها را از او گرفت. «خوبه این؟»

آبان با تکان سر جواب مثبت داد. «آره. فکر کنم.»

و نداد زیر و بالای مجسمه را واریسی کرد. «تازه فکر کنی؟ می‌خوای به یارو بگیرم می‌ریم یه دوری می‌زنیم و برمی‌گردیم؟»
آبان مات مرد چوبی، نجی کرد و برای خریدنش مطمئن شد. نگاهی به پیکره‌ی زن که در دست و نداد بود انداخت و آن یکی را هم پسندید. «همینا خوبن.»

و نداد سر به سمت سقف مغازه برد. «خدایا، صدهزار مرتبه شکرت! بریم، بریم که دیر شد!»

از مغازه که بیرون می‌رفتند، و نداد گفت: «حالا که خریدی و تموم شد رفت پی کارش، ولی داداش، گه بگیرن سلیقه‌ت و! داغونه. پایه بستنی هستی؟»
آبان نگاهی به ساعت انداخت. یک ساعت دیگر باید به کافه می‌رسید. کنار و نداد، در ماشین او نشست و نایلکس خرید را زیر پایش گذاشت. «باید برم انقلاب، دنبال قهوه.»

و نداد ماشین را روشن کرد. «صفا خریدای کافه رو هم فر داده انداخته گردن

تو؟»

«نه همیشه.»

«فعلاً که هر بار من سرسراغی ازت گرفتم، مشغول خرید واسه اون جا

بودی.»

آبان جوابی نداد. ونداد نیم‌نگاهی به او انداخت و نفس عمیقی کشید. دوست داشت آرامش لحظه به لحظه‌ی آن ساعت‌ها را با تمام وجود ذخیره کند تا بعدها، تا چند وقت دیگر که بنا بود طوفان به پا شود، جان مقاومت کردن، جان کمک کردن داشته باشد.

صدای باز و بسته شدن دری به گوشش رسید. هنوز تا سر زدنِ سیپده کمی مانده بود، اما تشنگی کلافه و بیدارش کرده بود. خواب‌آلود تنه از تخت بیرون کشید. نور کم جانی از آشپزخانه به هال می‌ریخت. آمد از جلو اتاق پدر و مادرش رد شود، صدای گفت‌وگویی توجهش را جلب کرد. پدر از سفر تجاری برگشته بود یا مادر با کس دیگری حرف می‌زد؟ مکثی کوتاه و ناخودآگاه کافی بود تا هم صدای پدر را بشناسد و هم آنچه داشتند از آن حرف می‌زدند بشنود.

«یه بار دیگه می‌گم، مبادا به گوش آبان برسه‌ها. اول باید آماده‌ش کنیم، بعد.» مادر حرفی نزد یا اگر زد با ایما و اشاره بود و آبان ندید. کنجکاوی غلظت بیشتری گرفت و رگ‌رگش را پر کرد. چه چیز بنا بود به گوش او نرسد؟ برای شنیدن چه چیزی آمادگی نداشت؟

«برم وضو بگیرم، نمازم و بخونم، بعدش یه چرت بخوابم. پرواز انقدر معطلی داشت که ده برابر بیشتر خسته‌م کرد. پا شو شمام نمازت و بخون و به باقیش فکر نکن. خدا بزرگه، یه طوری می‌شه. ضمناً...»

آبان نایستاد. به سمت اتاقش پا تند کرد و باقی حرف را نشنید. در را که بست، پشت به آن چسباند و خیره‌ی پنجره‌ی پیش‌رو، فکری آن‌چه شنیده بود شد. چه چیزی بود که به او ربط داشت و فکر پدر و مادرش را به خود مشغول کرده

بود. چه چیزی بود که درصدد آماده کردن او برآمده بودند؟

کمی به همان حال ماند، بعد فکر کرد هرچه هست، بدتر از آن چه پشت سر گذاشته نیست و مطمئناً به وقتش رو می شود. بدون آن که تشنگی اش را برطرف کند به رخت خواب رفت و ترجیح داد در آن سحر مرموز با پدرش روبه رو نشود.

«آبان؟... آبان؟... هی آبان!»

هول زده، مثل تمام وقت هایی که گرفتار کابوسی بود و به ناگاه صدایی، نوری، کسی، دستی یاری می کرد و از منجلا ب خوابی آشفته رهایی اش می بخشید، پلک باز کرد، یک ضرب نشست و گیج و گنگ کمی به اطراف نگاه کرد. زمان و مکان را گم کرده و نیمی از ذهن خواب زده اش هنوز در فضای کابوسی که لحظه ای پیش داشت می دید جا مانده بود. دست و نداد سر شانه اش نشست. «بیا این آب و بخور.»

نفهمیده و گیج نگاه به سمت چشم های او برد تا یادش بیاید چه زمانی از روز است و او آن جا چه می کند. و نداد در کابوسش کنار او، درون ماشین نشسته بود و با هم به سمت دره ای عمیق و بی انتها سقوط می کردند. ترس مردن و نداد و زنده ماندن خودش بیش از واهمه ی مرگ، در خواب به جانش چنگ انداخته بود و حالا که و نداد را صحیح و سلامت پیش رویش می دید، می توانست نفس عمیقی از سر آسودگی بکشد. چرا با آن سرعت سقوط می کردند؟ چرا کابوس ها از نو برگشته بودند؟

و نداد مچ دستش را گرفت و لیوان را به او سپرد. «بخورش، حالت جا می آد.» لحظه ای بعد لیوان هنوز میان انگشتان سرشده ی آبان بود، باد ملایمی از پنجره ای که و نداد بازش کرده بود به اتاق می ریخت و پرده را تکان می داد. جرعه ای از آب نوشید و تلاش کرد به خاطر بیاورد پیش از خوابیدن فکرش مشغول چه بوده است. دقایقی طولانی پیش از به خواب رفتنش مات مجسمه ها بود و به دنیای چوبی آن ها فکر می کرد؛ این که عجیب پاگیر آن کنده های درخت بودند و اسیر. این که جهان شان در شعاع کوچک همان کنده خلاصه می شد و

دایره‌ی محدود دیدشان. و بعد پیچ‌های پدر و مادر و آنچه بنا بود از او پنهان بماند را به خاطر آورد. خم شد، لیوان را روی پاتختی گذاشت و دست به سمت پاکت سیگار برد. ونداد ایستاده جلو پنجره به سمتش چرخید. «حاجی خونه‌س، آبان دست عقب و کف آن را روی صورت کشید. بعد سرپا شد و خیره‌ی چشم‌های ونداد پرسید: «خبریه؟»

به‌آنی، فقط برای یک ثانیه، چشم‌های ونداد گرد شدند. این حالت نشان می‌داد از سؤال او جا خورده‌است. آبان حتی پلک هم نمی‌زد. می‌خواست تک‌تک واکنش‌های پسردایی‌اش را از نظر بگذراند، شاید چیزی دستگیرش شود. این را هم می‌دانست اگر حرفی از پیچ‌وپیچ‌های پدر و مادرش به ونداد بزنند، به فرض که خبری باشد، او نه تنها بند را آب نمی‌دهد، که خبر شک بردنش را هم به عمه و شوهرعمه‌ی خود می‌رساند و گوشی را دست آن‌ها می‌دهد تا محتاط‌تر عمل کنند. پس جمله‌اش را جور دیگری توضیح داد: «این وقت صبح این‌جا چی کار می‌کنی؟»

حرکت قفسه‌ی سینه‌ی ونداد، آن نفس راحتی که بیرون فرستاد، او را به حتم رخ دادن اتفاقی تازه، اما ناخوشایند رساند که مشخص بود در بی خبری‌اش به سر می‌برد. ونداد جوابش را حینی که او از اتاق بیرون می‌رفت داد: «کله‌ی سحر خواب از سرم پرید. خونه خودمونم که خدا رو شکر خبری از صبحونه نیست. اوادم دورهمی یه چیزی بخوریم، تو رو هم سر راهم بذارم دانشگاه.» آبان سری به معنای فهمیدن، شنیدن یا باشد تکان داد و دست بر دستگیره‌ی در گذاشت، اما لحظه‌ای انگار دستی از عقب یقه‌ی تی شرت آستین‌بلندش را به چنگ گرفت و به گذشته پرتایش کرد.

ماشین پدر، شیطنت بچگانه‌ی او و ونداد، صدای خنده‌هایشان، هیس‌هیس کردن‌های ونداد، بسته شدن درهای ماشین و آدرنالین تزریق شده به بدن، استارت ماشین، آن شیب تند و سرازیری خانه‌باغ ویلایی عموی مادر که به دره‌ای کم‌عمق منتهی می‌شد، عصبانیت پرویز و میانجی‌گری پیرمرد و اتفاق بدی که ممکن بود بیفتد، اما نیفتاد.

دستگیره را رها و رو به او کرد. ونداد سر به دو طرف تکان داد. «چی؟»
آبان درگیر پیدا کردن ربط آن سقوط کودکی و این سقوط کابوس وار جوانی،
لحظه ای متفکر خیره ی نگاه سؤالی او ماند، بعد دستی در هوا پراند، یعنی چیز
خاصی نیست، چیزی برای گفتن نیست و غرغر زیر لبی ونداد را حین بیرون رفتن
از اتاق شنید و نشنیده گرفت.

پروانه مثل همیشه میز صبحانه را چیده، پای پنجره با فنجان چایش ایستاده
بود و حیاط و باغچه ی کوچک را تماشا می کرد وقتی سلام آبان سکوت را
شکست. زن سرش را به عقب برگرداند، لبخند ملایمی بر لب نشان داد، جواب
پسرش را داد و فنجان به دست به سمت اجاق رفت. «برو دست و روت و بشور، بیا
صبحونه. ونداد جان، بشین برات چایی بریزم.»
ونداد صندلی را عقب کشید. «جیشتم بکن، پسر گلم. عمه جان جان
مأخوذه حیاست، نخواست بگه.»

پروانه چشم غره ای به برادرزاده اش رفت و آبان آن دو را تنها گذاشت. پروانه
جانش برای ونداد در می رفت و او هم مهر و محبتش را بی دریغ نثار عمه اش
می کرد. شاید اگر او نبود، حالا و بعد از آنچه دو خانواده از سر گذرانده بودند
روابط کدر یا از هم گسسته بود، اما ونداد برای در کنار هم ماندن باز مانده های آن
حادثه تلاش زیادی کرده بود. تلاش هم نه، جان داده، به درو دیوار زده و
نتیجه اش شده بود همین که حالا آزادانه به خانه ی عمه اش می رفت و می آمد،
محبت می کرد و محبت می دید.

آبان از دستشویی بیرون رفت و پشت میز غذاخوری نشست. پروانه لیوانی
چای پیش رویش گذاشت، خودش هم نشست، کمی سکوت کرد و بعد پسرش
را مخاطب قرار داد: «بابات او مده.»

آبان از هم زدن لیوان چای دست برداشت و زیرچشمی نگاهی به او انداخت.
نگاه پروانه هم مات چشم های پسرش بود. «نصف شب او مد.»
از ذهن آبان گذشت شاید مادر متوجه حضور او پشت در اتاق شده و دارد
کنایه می زند، اما جمله ی بعدی مادر شکش را بر طرف کرد.

«خسته و کوفته اومد. کلی هم شاکی بود.»

آبان لقمه‌ای در دهان گذاشت، کمی از چای شیرین نوشید و نگاهی سؤالی به مادر انداخت. پروانه نگاه از پسرش گرفت و حرفش را ادامه داد: «آدم دو تا پسر داشته باشه، واسه تجارت و کارای حجره‌ش مجبور باشه به هفت پشت غریبه اعتماد کنه، خیلی حرفه به خدا!»

لب پایینی آبان گیر دندان‌هایش شد. از ترکیب «دو پسر» خوشش نمی‌آمد. خیلی وقت بود دیگر خوشش نمی‌آمد کسی یادآوری کند روزگاری دور برادری هم داشته‌است. دوست نداشت او را به هر عنوان کنار برادرش بنشانند، خواه به عنوان دو پسر از والدینی مشترک، خواه به عنوان دو برادر، خواه به نام آبان و آرمان. نگاه از صورت مادر گرفت، لقمه‌ی دیگری درست کرد و پیش از خوردن جواب داد: «من از بازار چیزی سر در نمی‌آرم.»

پروانه دست از نوشیدن کشیده، فنجان چایش را روی میز گذاشته بود و این یعنی بحث شروع شده بنا بود ادامه پیدا کند. ونداد چرا چیزی نمی‌گفت؟ چرا مسیر بحث را با لودگی تغییر نمی‌داد؟

«وردست بابات کار کردن سخت‌تر از زمین قهوه‌خونه تی کشیدنه یعنی؟!»

چشم‌های آبان گرد شدند. «قهوه‌خونه؟! تی؟!»

دست ونداد که پیش آمد و لحظه‌ای رانش را لمس کرد، نگاه از مادر گرفت و خیره‌ی او شد. پلک‌های ونداد بر هم نشستند تا دعوت به آرامشش کنند. آبان سر به سمت مادر چرخاند. «توی اون کافه کار کردن، حتی اگه به فرض کثیف‌ترین قهوه‌خونه‌ی ته تهرونم باشه و کار منم تی‌کشی، می‌ارزه به هر روز زیر نگاه فضول و پرحرف و حدیث و مترجم یه‌عده بازاری رفتن و اومدن و لولیدن! این و چند بار دیگه هم گفته‌م، مامان! این بار واسه آخرین بار می‌گم!»

پروانه در سکوت زل چشم‌های سرخ پسرش ماند. می‌دانست دلیل فراری بودن او از حجره و بازارچه چیست. درد پسرش را می‌دانست، اما درک نمی‌کرد. نمی‌فهمید موضوعی که سال‌ها از رخ دادنش گذشته، در یادها کهنه شده و کمتر کسی دیگر یادش مانده یا اگر یادش مانده، برایش اهمیتی دارد، چرا هم‌چنان

این قدر برای او پررنگ است که هنوز هم بارش را به دوش می‌کشد. تمام تلاش‌های چندین ساله برای بیرون کشیدن آبان از آن بحران را بی‌نتیجه می‌دید و ایسن رنجش می‌داد و غمگین و متأسف می‌کرد. دلش می‌خواست به دلخوشی‌های کوچکی چنگ بیندازد تا باور کند اگر حال آن یکی پسرش خوب نیست، اگر آن یکی پسرش اصلاً نیست، این یکی لااقل خوب است، کنار آمده و به زندگی برگشته است. حیف که این‌ها بیشتر شبیه خیالات سرخوشانه‌ی مادری دلنگران بودند تا واقعیت.

پیش از آن‌که کسی حرفی بزند و سکوت سنگین را بشکند، در اتاق باز شد و حاج‌طاهر پا به سالن گذاشت. صدای سلامش آبان و ونداد را سرپا کرد. جواب سلام مرد را حین دست دادن با او دادند و آبان میان خوش‌وبش ونداد با حاج‌طاهر نیم‌نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ی مادر انداخت و لحظه‌ای بعد تشکری زیر لبی بابت صبحانه پراند و به اتاقش برگشت. می‌دانست حالا است که مادر لب به گله باز کند. می‌دانست تا لحظه‌ای که پدر از دستشویی بیرون بیاید و پشت میز بنشیند، مادر گوش‌های ونداد را برای شنیدن شکوه‌هایش غنیمت می‌شمارد، با صدایی زمزمه‌وار درد دلش را، دلنگرانی‌اش را برای او بازگو و دست یاری به سمتش دراز می‌کند. این قصه‌ی تکراری خیلی از صبح‌ها یا حتی خیلی از ظهرها، عصرها و شب‌های این خانه بود.

دلش برای مادر می‌سوخت. دلش برای آن‌همه غمی که در دل داشت، دلش برای آن‌همه دلنگرانی که به دوش می‌کشید می‌سوخت، اما کاری از دستش برنمی‌آمد. نه برای پایان دادن به دوری خودخواسته‌ی پسر ارشد خانواده و نه برای بیشتر از آن تظاهر به زندگی کردن خودش. تا همان جا هم هرچه نقش بازی کرده بود به جان‌کندن بود و بیشتر از آن در توانش نبود. هرگز این خانواده، همان خانواده‌ای که پیش از آن اتفاق بود نمی‌شد. هیچ وقت هیچ چیز دیگر مثل سابق نمی‌شد. آبان دیگر آبان پیشترها، آبان سالیان قبل نمی‌شد. و این را مادر باید می‌پذیرفت، باید باور می‌کرد و باید به آن تن می‌داد.

باد ملایم پرده‌ی حریر را تکان می‌داد. آن بیرون، شاخ و برگ درخت‌ها هم تکان می‌خوردند و هرازگاهی برگ خیزان زده‌ای تن به تقدیر می‌سپرد و فرومی‌افتاد. آبان سقوط برگی را دنبال کرد. از ذهنش گذشت چرا فرود مرگ‌بار برگ‌ها را به رقصیدن تشبیه می‌کنند؟ مگر می‌شود این دو واژه را کنار هم گنجانند؟ یکی در اوج ناامیدی و دیگری در اوج سرخوشی و امید. چه طور این دو تنگ هم می‌نشستند؟ بیشتر شبیه دو قطب موافق آهن‌ربا بودند که هم را دفع می‌کردند، نه جذب. جنازه‌ی برگی که میان زمین و هوا می‌چرخید، پیچ‌وتاب می‌خورد و لحظه‌ای بعد بسترش، گورش زمین سخت پای درخت می‌شد. نمی‌رقصید. مرده را چه به رقصیدن؟ بیشتر شبیه یک نوع رسم خاص تشییع بود. تشییع برگی که می‌مرد، که مرده بود. برگ‌ها می‌افتادند، نمی‌رقصیدند، هیچ‌کدام به خواست خودشان، ثانیه‌ای پس از مرگ نمی‌رقصیدند. باد بود که به چرخش وادارشان می‌کرد و جاذبه بود که به سقوط می‌رساندشان. می‌افتادند و لحظه‌ای بعد یا همان دم اسیر آب جوی یا کفش رهگذری می‌شدند و این سرنوشت تمام برگ‌های تن‌به‌مرگ‌سپرده بود. آبان داشت فکر می‌کرد باید این‌ها را جایی یادداشت کند که تقه‌ای به در و پشت‌بندش باز شدن آن از فکر بیرونش آورد و نگاهش را از برگی که حالا روی زمین افتاده و در انتظار تکمیل مراسم تدفینش بود گرفت. سر چرخاند و به دختر نوجوان ایستاده میان در چشم دوخت. دختر با لبخند جلو رفت و سلام کرد. آبان لیوان چای را روی میز گذاشت، جوابش را داد و روی صندلی نشست. «بگو».

دختر به میز نزدیک شد، کتاب را روی آن و انگشت روی قسمتی از نوشته‌ها گذاشت. نگاه آبان بر انگشت سیاه‌ی او نشست. رنگ لاک مشکی در تضاد با سفیدی صفحه نمود بیشتری پیدا کرده بود. متن را خواند، بعد جواب سؤال دخترک را داد، سر بلند کرد و منتظر چشم به او دوخت تا برود، اما دختر لبخند عمیقی زد و با کمی من‌من سؤال بعدی را پرسید: «اممم... چیزه، می‌خواستم بپرسم شما کلاس خصوصی هم دارید؟»

جواب مثبت آبان شوق به چشم‌های پرشیطنت دخترک نشانده. آبان لیوان

چایش را برداشت و جوایش را تکمیل کرد: «از مؤسسه که بخواین، ترتیبش و می‌ده. کلاساً همین‌جا، به صورت تک‌نفره برگزار می‌شه.»

از بالای لیوانی که حالا به لب‌هایش چسبیده بود به چهره‌ی دماغ دخترک چشم دوخت و منتظر حرفی و پشت‌بندش خروج او ماند، اما دخترک قافیه را نباخت. «اممم... نه. این‌جا که نه. کلاس خصوصی توی خونه منظورمه.»

آبان جرعه‌ای از چای نوشید، لیوان را میان دستانش روی میز نگه داشت و پاسخ منفی داد. لب‌های دخترک به سمت پایین سرید. بیشتر شبیه دختر بچه‌ای ده‌ساله بود که عروسکش را از او گرفته یا برخلاف میلش، به کاری وادارش کرده باشند. از این مدل نوجوان‌ها زیاد دیده بود. از این‌ها که مخالفتی اگر می‌دیدند، حرفشان اگر به کرسی نمی‌نشست، چیزی اگر می‌خواستند و به دست نمی‌آوردند، چند سالی از سن واقعی‌شان افول می‌کردند.

دخترک کتاب را به سینه فشرد. حالا لاک مشکی ناخن‌هایی که بر جلد قرمز کتاب نشسته بودند به نظر آبان قابل تحمل می‌رسید. انگار درمقابل سفیدی صفحه‌ی کتاب مثل تیغی در چشم و چار آدم فرومی‌رفت و حالا و در کنار رنگ قرمز از زندگی‌اش کاسته شده بود. لیوان را رها کرد و سرپا شد. «سؤال دیگه‌ای اگه نیست...»

جمله‌اش کامل نشده بود وقتی دخترک هول‌زده «نه‌نه» ای گفت و خدا حافظی کرد. آبان کف دست از بالای پیشانی به سمت چانه کشید و نفس پر صدایی بیرون فرستاد. کلاس بعدی دقایقی دیگر شروع می‌شد. کلاس‌هایی که با پیچ‌پیچ‌ها، خنده‌های زیرجلدی، شیطنت‌ها و تکه‌پرانی‌های گاه‌وبی‌گاه دخترها و پسرها می‌گذشت و از خشکی، سردی و یک‌نواختی ثانیه‌به‌ثانیه‌ی زندگی او تا حدی کم می‌کرد.

بعد از چند کلاس پشت‌هم بالآخره از آموزشگاه بیرون زد. یک دست در جیب و دست دیگر بند بند کیف، خیره‌ی زیر پایش و قدم‌هایی که برمی‌داشت و بر زمین می‌گذاشت بود و فاصله‌ی نسبتاً کوتاه آموزشگاه تا شرکت خدمات کامپیوتری و نداد را طی می‌کرد و در تمام مدت حواسش بود پا بر برگ افتاده‌ای

نگذارد. دلش نمی‌خواست خدشه‌ای بر مراسم تشییع پیکر برگی وارد کند. از کنار درخت تنومندی گذشت و به یاد دو مجسمه‌ی چوبی افتاد. صفا، رفیق صمیمی روزهای دور و شریک این روزها، با دیدنشان چپ‌چپ، جوری که انگار به دلش ننشسته‌اند نگاهشان کرده، اما حرفی نزده بود. برخلاف او، آبان مجسمه‌ها را دوست داشت. انگار بهانه‌ای بودند برای آشتی کردنش با درختان، با گذشته، با خاطره‌ها.

شرکت مثل اکثر غروب‌ها شلوغ بود. در نیمه‌باز واحد را هل داد، پا به سالن گذاشت و سلام کرد. سرها به سمتش چرخیدند، لبخندهای از سر مهر و احترام بر لب‌ها نشستند و جواب سلام‌ها تک‌به‌تک فضا را پر کردند. همه‌ی زیردستان ونداد برای پسرعمه‌ی محبوب او که گه‌گاهی برای تحویل دادن یا گرفتن ترجمه‌ای به آن‌جا می‌رفت، احترام ویژه‌ای قائل بودند و این را ونداد بعضی وقت‌ها به شوخی وجدی به زبان می‌آورد و ابراز حسادت می‌کرد.

منشی ونداد، ملیکا، با لبخند پیش آمد. چند سالی می‌شد با ونداد کار می‌کرد و در نبود او، مدیریت شرکت را برعهده داشت. «ونداد چند دقیقه پیش رفت بیرون.»

آبان کیفش را لبه‌ی میز گردویی‌رنگ کنج سالن گذاشت، برگه‌ها را از درونش بیرون کشید و به سمت او گرفت. «با اون کاری ندارم. اومدمه اینا رو تحویل بدم برم.»

ملیکا برگه‌ها را گرفت و نگاهی سرسری به آن‌ها انداخت. «مثل همیشه خوش‌خط و مرتب و عالی. چایی می‌خوری؟»

آبان اسم چای را که شنید، گره به ابروهایش افتاد. از دم ظهر تا آن لحظه که چیزی به تاریکی هوا نمانده بود، تنها چیزی که درون معده‌اش ریخته بود چای بود و چند حبه فند و تکه بیسکوئیتی که یکی از دانش‌آموزان تعارفش کرده بود. «نه. ممنون. ونداد نگفت کجا می‌ره؟»

ملیکا سر به دو طرف تکان داد. «نه. حرفی نزد. اتفاقاً خیلی هم عجله داشت. فقط...»

آبان منتظر نگاهش کرد. مکث پس از آن «فقط» چنگ به دلش انداخت. رفتن بی وقت و نداد از شرکت هیچ طوره ربطی به آن چه بنا بود او از آن باخبر نشود نداشت، اما نمی دانست چرا ذهنش طنابی برداشته و آن دو را به هم وصل کرده. ملیکا حرفش را وقتی به سمت یکی از اتاق ها می رفت تکمیل کرد. «یه تماس داشت. انگار حال پدربزرگتون زیاد خوب نیست.»

اضطراب از دل آبان رخت بست. چند وقتی می شد که پیرمرد ناخوش بود و هر بار که حالش بد می شد، اوضاع خانه ی آنها هم به هم می ریخت. با وجود گذشت آن همه سال، هنوز هم رابطه ی پدربزرگ و نوه مثل قبل ترها نشده بود. دیگر کینه ای از آن پیرمرد یک کلام به قول خانم جان، دنده پهن نداشت، اما لایه های دلش را اگر ورق می زدی، آن نقطه که روزگاری جایگاه پدربزرگ بود حالا پر از غبار بود؛ غبار کدورتی که ته نشین شده، از جوش و خروش افتاده و رسوب کرده بود، اما هنوز بود. پیرمرد با آن حکمی که از سر عصبانیت صادر کرده بود، با آن تصمیمی که درست وقت بی وقتی گرفته بود، چنان تَرَک عمیقی بر حس تعلق خاطر آبان به خودش انداخته بود که بعد از گذشت سال ها هنوز برطرف نشده بود. کیف را سر شانه انداخت و پیش از آن که ملیکا وارد اتاق شود گفت: «پس من می رم.»

ملیکا مانع شد. «یه کار هست. بمون بیارم.»

آبان دست ها را در جیب ها فروبرد و مات تابلو روبه رویش شد. چند سالی می شد که روی این دیوار جا خوش کرده بود و او نمی فهمید چرا و نداد از آن تابلو کهنه دست نمی کشد. آن نقاشی قدیمی هیچ قرابتی با دکوراسیون مدرن شرکت نداشت و بیشتر شبیه یک وصله ی ناجور نخ نمای کج و معوج بر دیوار سالن خودنمایی می کرد. تصویر مردی که با چمدانی در دست، از میان علف زاری می گذشت و دور می شد. پشتش به دوربین، شانه ی دستی که چمدان را در دست داشت به یک سمت یله رفته و رد پایش عمیق بود. تو بگو انگار هرچه یاد و خاطره در زندگی داشت را میان آن چمدان جا داده بود و به سختی حملشان می کرد. می رفت، بلکه از شر زندگی خلاص شود، از شر زندگی

زخم زده‌ای که به تنهایی و کوچ اجباری‌اش کشانده و وادار به فرارش کرده بود. فکر کرد نقاش اگر چهره‌ی مرد را نقاشی می‌کرد، شاید می‌شد غم یا حسرت را از چشم‌های او خواند. شاید هم آن قدری مصمم به آن رفتن بود که چیزی از حسرت یا غم در چهره‌اش هویدا نباشد. بارها تلاش کرده بود چهره‌ای از مرد بی‌چهره برای خود به تصویر بکشد. نمی‌شد، نمی‌توانست. انگار اوج شکوه نقاشی به همان بی‌چهره بودن مرد بود. این‌که ندانی چه کسی، با چه صورتی، با چه نوع نگاهی قصد رفتن، قصد کردن کرده، یک گنگی باشکوه به نقاشی داده بود و شاید همین بود که باعث می‌شد ونداد دل از نقاشی نکند.

«ایناست. واسه چهارشنبه صبح می‌خواد.»

صدای ملیکا نگاه و فکرش را از تابلو گرفت. پلک زد تا از فضای ماتم زده‌ی تابلو بیرون بیاید. برگه‌ها را از ملیکا گرفت، در کیف جا داد و نگاهی به ساعت انداخت. «به موقع می‌رسونم.»

ملیکا با لبخند سر به تأیید و تشکر تکان داد و بدرقه‌اش کرد و او رفت که خودش را به کافه برساند.

«سلام. ببخشید دیر شد.»

صفا با روی باز جوابش را داد. «نه بابا. این حرفا چیه؟ چه طوری؟»

«خوبم.»

صفا سینی به دست نزدیک شد و دست جلو برد. آبان از شر کیفش خلاص شد، با او دست داد، بعد آستین‌ها را تا نیمه‌های ساعد بالا کشید، مچ‌بندها را مرتب کرد و در همان حین نگاهی به میز محبوبش انداخت. خیلی از روزها دلش هوای نشستن پشت آن میز دنج کنج کافه را می‌کرد. دوست داشت بنشیند، قهوه‌ی تلخی بنوشد و به دیوار پیش‌رو خیره شود. مات دیوار که می‌شد، آن وقت هرچه فکر بود پر می‌کشید. تمرکز فکر کردن را از دست می‌داد و تنها خیره‌ی یک دیوار بی‌نقش و نگار می‌شد و این‌طور به آرامش می‌رسید. ونداد هر بار که او را مات نقطه‌ای می‌دید، با خنده دست بر شانه‌اش می‌کوبید و جمله‌ی

تکراری‌اش را به زبان می‌راند: «باز رفتی تو هیروت، پاییزخان؟»

پی معنی هیروت در فرهنگ لغت گشته و پیدایش کرده بود. دهخدا می‌گفت: «هیروت کلمه‌ی منحوت بر وزن جبروت و ملکوت است که از آن افکار پریشان و مالیخولیایی بنگیان و حشیشیان را اراده کنند.» معین می‌گفت: «عالم وهم و خیال و پندار.» جایی هم خوانده بود هیروت نام شهری باستانی و آباد و ثروتمند در ایران قدیم بوده که همه آرزوی رفتن و دیدن آن‌جا را داشته‌اند. از وقتی این مطلب را خوانده بود، هر بار که هیروت را می‌شنید، یاد تابلو نقاشی دیوار شرکت ونداد می‌افتاد. شاید مرد چمدان به دست زندگی‌اش را برداشته بود و به هیروت می‌رفت؛ جایی که آرزوها برآورده می‌شدند.

نگاهش به سمت مجسمه‌های چوبی که حالا روی دو طبقه‌ی کوچک مجزای چسبیده به دیوار قرار داشتند کشیده شد. احتمالاً آن دو هم خیره به روبه‌رو بودند و به هیچ فکر می‌کردند یا درواقع به هیچ چیز فکر نمی‌کردند. نگاه از آن‌ها گرفت، سرگرم کمک به صفا و انجام کارهای کافه شد و تلاش کرد ذهنش را از خبر بدحالی پیرمرد منحرف کند، اما خیلی موفق نبود. پیرمرد بیمار بود و به گفته‌ی پدر رفتنی. می‌رفت و خاطرات بد و خوبش می‌ماند. بخش زیادی از ذهن آبان مملو از خاطرات خوب و شیرین مشترک با او بود، اما تلخی آن اتفاق چنان غلظت داشت که هرچه شیرینی بود را شسته، برده و خاطرات خوش را به گورستان حافظه سپرده بود. حین کار کردن داشت بچگی، خانه‌باغ، صدای خنده‌ها و میانسالی پیرمرد را به خاطر می‌آورد که دست صفا بر شانه‌اش نشست. «طوری شده؟»

دست از دستمال‌کشی میز برداشت. «هان؟ نه.»

«ساب رفت ان‌قدر ساییدی میز بدبخت و قهوه؟»

جواب منفی داد، از تمیز کردن میز برق‌افتاده دست کشید، گوشی را از جیبش درآورد و نگاهی به صفحه‌اش انداخت. چهار تماس بی‌پاسخ مانده؛ سه تای اول از ونداد و یکی از مادر. انگشت روی صفحه‌ی موبایل حرکت داد و درنهایت تصمیم گرفت شماره‌ی ونداد را بگیرد. حتم داشت تماس‌ها مربوط به بدحالی

پیرمرد است. بعد از یکی دو بوق، ونداد جواب داد: «خوبه. خدا رو شکر خاطر من جمع شد بلدی.»

آبان اخم کرد. «چی و؟»

لحن ونداد تند بود. «کار کردن با اون ماسماسک و! کجایی تو؟!»
صفا با فنجان قهوه برگشت. آبان ترجیح داد باقی مکالمه را بیرون از کافه ادامه دهد. خود را به پیاده‌رو رساند، یک دست در جیب فروبرد، به سنگ‌فرش زیر پایش چشم دوخت و در جواب «الوو» کردن‌های ونداد گفت: «کافه‌م.»
ونداد غر زد: «آخر کافه رفتنت بشه به حق علی! عمه دنبالت!»

آبان لحظه‌ای چشم بست. «چی شده؟»

صدای ونداد به سختی شنیده می‌شد. انگار تلاش داشت کسی حرف‌هایش را نشنود. «آقا جون بیمارستانه.»

آبان حرفی نزد. نه فقط ونداد، یک خاندان می‌دانستند اخباری که حول محور پیرمرد می‌چرخد برای او جذابیت یا اهمیت چندانی ندارد. روزگاری، وقت ناخوشی او، پیرمرد رهایش کرده بود و حالا این درست بود که قهری در کار نبود، اما بحث بیماری که می‌شد، آبان‌هایی درونش دست‌به‌سینه، اخم کرده و لجوج گوشه‌ای می‌ایستادند و ترجیح می‌دادند او خودش را درگیر نکند. حضور پرویز دوروبر پیرمرد ناخوش هم پای رفتنش را سست‌تر می‌کرد.

«الو! مُردی؟!»

با صدای ونداد به خود آمد و فکر کرد باید بهانه‌ای بیاورد و تماس را قطع کند. «باید برم، ونداد. کاری نداری؟»

لحن ونداد تند شد، اما صدایش هم‌چنان پایین بود. «کارم و گفتم خیر سرم! یه زنگ به عمه بزنی لااقل!»

آبان دست از جیب درآورد و موهای ریخته بر پیشانی را پس راند. «چی کارم داره؟»

ونداد لحظه‌ای سکوت کرد، بعد گفت: «نمی‌دونی چی کارت داره؟»
آبان بی حرف تماس را قطع کرد. حال و حوصله‌ی موعظه شنیدن نداشت،

هرچند راه فراری هم نبود. دیر یا زود جایی، کسی به داستان کهنه‌ی گذشته گیر می‌داد و او را اسیر می‌کرد.

تکیه‌زده به پشتی صندلی، پا روی پا انداخته، دست‌به‌سینه و با لبخند به ونداد که معرکه گرفته بود نگاه می‌کرد و اجازه می‌داد او تصویر دلخواهش از آبان پخمه‌ی ساده‌لوح روزهای دانشکده را برای دیگران توصیف کند.

«هیچ‌چی، آقا، جزوه رو دادم آبان، گفتم ببر با کلی تشکرجاتِ ضمیمه شده تحویل دختره بده و بگو دمت گرم و از این حرفا. یه ساعت بعد یه‌هو دیدم صدای جیغ جیغ می‌آد. سرم و چرخوندم دیدم دختره وسط راهرو با کلاسور و جزوه افتاده به جون این بدبخت. حالا زن، کی زن. اینم ماست، فقط دو تاکف دستش و آورده بود جلو، جلو ضربه‌ها رو بگیره. خلاصه پریدیم وسط و یکی اون آپاچی و گرفت و یکی این بدبخت مظلوم توسری‌خور رو پشتش پناه داد.

حالا من سلول‌به‌سلول تنم شده سؤال که جریان چیه؟ از آبان می‌پرسم «چی شده؟»، این زرد کرده، لالمونی گرفته، بروبر وایساده به تماشا. از دختره می‌پرسم «چی شده»، اون چشم‌سفید هی جیغ‌وویغ می‌کنه و از راه دور پنجول نشون می‌ده و جفتک می‌ندازه. خلاصه دیدیم داره سه می‌شه و الآنه که کار به حراست بکشه، با بچه‌ها قضیه رو یه‌جوری ماست‌مالی کردیم. دختره رو بردن، منم این چغندر رو کشون‌کشون کشیدم تو یه کلاس خالی. می‌گم «چی، آبان؟! رفتی جزوه رو بدی بهش، چیزی گفتی؟ حرکتی کردی؟ تیکه‌متلکی بارش کردی؟ شماره دادی؟ انگولکش کردی؟» اینم این‌ریختی فقط مونده بود مات و مبهوت، عین بز من و نیگا می‌کرد. دریغ از یه کلمه حرف. دیدم از آبان حرفی در نمی‌آد، سپردمش دست یکی از بچه‌ها، رفتم سروقت دختره. اونم حالا آتیشی، مگه حرف درست می‌تونستی ازش بفهمی قفل شده بود رو «بی‌لیاقت بی‌شعور خاک‌برسر». هی عین طوطی تکرار می‌کرد «بی‌لیاقت بی‌شعور خاک‌برسر». رفتم یه لیوان آب آوردم دادم رفیقش به خوردش داد، یه‌ریزه که آروم شد، یه‌هو چشم‌توچشم من براق شد و گفت «می‌گن از آن بترس که سر به تو دارد!

بی لیاقت...» پریدم وسط حرفش، گفتم «بله بله. بی شعور خاک بر سر. شما دیگه نگو. من خودم هر دو دقیقه مرور می‌کنم. حالا این بی لیاقت بی شعور خاک بر سر چه غلطی کرده شما این‌جوری آتیشی شدی؟» دختره اول چشماش گرد شدن، بعد رنگش زرد شد، بعد بنفش شد، بعد در آستانه‌ی سیاه شدن یه جزوه رو کوبید تخت سینه‌ی من. حالا من یه نگاه به جزوه‌ی تو دستم می‌ندازم، یه نگاه به دختره، یه نگاه به رفیقش، هی هم دارم سعی می‌کنم ربط جزوه و آبان و رنگ‌به‌رنگ و جری شدن دختره رو بفهمم، مغزم هنگه، قادر نیستم. بار دوم که نگاهم از جزوه رفت سمت دختره و بعد دوستش، یه‌هو دوستش با ابرو اشاره کرد به جزوه که یعنی یه نگاه بهش بنداز و هرچی هست از گور این جزوه بلند می‌شه و از این‌جور معانی. خلاصه که آقا، سرتون و درد نیارم. من نه که عادت داشتم وقت درس خوندن هنرنمایی کنم، انگار اون بارم بی‌حواس هنرم و تو جزوه‌ی اون دختر بدبخت عرضه کرده بودم. بعد نه که آبان رو انداخته بود، جزوه رو از دختره قرض گرفته بود، هنر من به نام و پای اون تموم شد! دیگه نگم براتون چه چیز منشوری داغونی کشیده بودم و نگم وقتی چشمم به هنرنمایی افتاد، چه حالی شدم و کجاهام چه رنگیا که نشد. یعنی چنان تموم پشمام ریخت، هنوز که هنوز درنیومده و به کل نیاز به اپیلاسیون و بند و این مزخرفات ندارم. اصلاً عذو شود سبب خیر که می‌گن همینه.»

صدای خنده کافه را پر کرده بود. بچه‌ها کنجکاو و در تب و تاب فهمیدن نقاشی منشوری و نداد، اصرار می‌کردند و او زیر بار توضیح بیشتر نمی‌رفت. لیخند آبان عمق بیشتری گرفته بود. به سیگار یک می‌زد، خاکسترش را در زیرسیگاری می‌تکاند و سر به تأسف تکان می‌داد. آن روز پرماجرا، همان روزی که هرچه آتش بود از گور و نداد بلند و هرچه کاسه کوزه بود بر سر او خرد شده بود چنان در خاطرش جان گرفته بود، انگار نه انگار چند سالی از آن روزها گذشته‌است. انگار همین دیروز بود. سرخوشی آن روزها، در هیچ روز دیگری بعد از آن اتفاق میان رگ‌وپی و جانش جاری نشد. روزهایی که دغدغه‌ها خرد، دم‌دستی و بی‌آزار بودند و فکروخیال‌ها گذرا. آن روزها چنان روی ابرها قدم

برمی داشت انگار اصلاً زمینی نبود. انگار زمین همان بالا، روی ابرها بنا شده بود. آن روزها خوشبختی را آن چنان نزدیک، آن چنان همیشگی می دید که هرگز روزهای بعد و اتفاقاتش، از صدفرسنگی خیالش هم رد نمی شدند.

«هوی آبان، با توأم!»

صدای ونداد که صدایش می زد از فکر آن روزها به کافه برش گرداند. چنان فکرش جایی میان حیاط پُردار و درخت دانشگاه و آبان بهاری آن روزها و آن یک ترم مهمان شدن و نداد در دانشکده شان و تبعات شیطنتهای همیشگی پسردایی شوخ و شنگش گرفتار شده بود که کافه‌ی تعطیل و جمع پرسنشاط دوستان او را لحظه‌ای فراموش کرده و متوجه حرفش نشده بود.

دورهمی‌های دوستانه‌ی ونداد همیشه به همین منوال می گذشت. کم پیش می آمد ونداد وقت آزاد داشته باشد، اما هرازگاهی فرصتی جور می کرد، از بودن کنار دوستانش لذت می برد و کافه‌ی آبان و شریکش را هم به عمد برای دور هم جمع شدن انتخاب می کرد تا آبان را هم وادار به شرکت در آن مهمانی کند. می دانست او اهل معاشرت نیست و به زور در چنان جمع‌های دوستانه‌ای شرکتش می داد. کافه یک ساعت زودتر از روزهای دیگر تعطیل می شد و ونداد و دارودسته‌اش از راه می رسیدند. میزها را به هم می چسبانند، می گفتند، می خوردند، می نوشیدند، می خندیدند و گاه گاه یکی دست به سازی می برد، یکی آهنگی می خواند، یکی خاطره‌ای می گفت و آن میان مسکوت‌تر از همه، آبان، پشت میز محبوبش می نشست و جمع پرشروشور را تماشا می کرد و گاه گاهی به تکه پرانی‌های ونداد لبخند می زد یا جواب سؤالی را می داد.

زل نگاه منتظر ونداد ماند، شاید او حرفش را دوباره تکرار کند، اما ونداد چشم‌ها را باریک کرده بود و موشکافانه نگاه در صورت او می گرداند. از همان دم غروب، همان لحظه که پا به کافه گذاشته و چشم در چشم شده بودند، فهمیده بود چیزی سر جایش نیست و آبان، آبان روزهای پیش نیست. اصلاً انگار یکی دو روزی بود که آبان همیشگی نبود. انگار ذهنش درگیر مسأله‌ای بود و این ونداد را به شک می انداخت مبادا پیش از موعد چیزی را فهمیده باشد.

آبان آن چند روز آبان روزهای دوری را به یادش می‌آورد که می‌جنگید تا نباشد. می‌جنگید تا جنازه‌ای روی دست خاندانی بگذارد که به گمانش می‌آمد دست‌به‌دست هم داده‌اند تا به کشتنش دهند. آبان آن روزها، آن روزهای شوم، هرچه در چننه داشت را وسط گذاشته بود تا نباشد، نبیند، درد نکشد و حالا انگار چیزی او را به گذشته پرتاب کرده بود.

میان همه‌ی بیچه‌ها صفا سرپا شد. «قهوه؟»

ونداد نگاه از آبان گرفت، پاسخ منفی داد و پاکت سیگار، فندک و کیف پولش را از روی میز برداشت. «بریم، آبان؟»

دوستانش معترض شدند. هنوز وقت رفتن نرسیده بود. ونداد برخاست. «کار دارم. دیگه چرت و پرتا بمونه واسه دورهمی بعد.»

آبان فیلتر سیگار را خاموش کرد و سرپا شد. وقتی خداحافظی کردند و از کافه بیرون زدند، ونداد به سمتی از خیابان اشاره کرد. «ماشین و اون پایین گذاشتم. باید به صفا بگیریم دو تا کله‌فندی بذاره جلو کافه، واسه ماشینای ما.» آبان هوم بی‌جهتی از ته گلو پرانند. ونداد زیرچشمی نگاهش کرد. تردید پرس و واپرس یا سکوت به جانش افتاده بود، اما حتم داشت اتفاق تازه‌ای هم اگر باشد، آبان آدم حرف زدن نیست. واهمه‌ی این‌که آن‌چه بنا بوده‌است پنهان بماند لو رفته باشد در دلش بود و می‌ترسید پرس و جو و کنجکاوی، دست آبان را برای یک‌دستی زدن و دودستی چسبیدن باز بگذارد. سکوت شاید کاری از پیش نمی‌برد، لااقل اوضاع را خراب‌تر نمی‌کرد. همین شد که ترجیح داد حرفی نزنند و سؤالی نپرسد. سکوت سنگین ماشین را در نهایت آبان شکست: «آقاجون چه‌طوره؟»

ونداد دوباره زیرچشمی نیم‌نگاهی به او انداخت. «می‌اومدی می‌دیدیش، بد نبود.»

آبان واکنشی نشان نداد. دیر یا زود باید پی روبه‌رو شدن با پرویز را به تن می‌مالید و به بیمارستان و ملاقات پیرمرد می‌رفت. ونداد گفت: «احتمالاً بعد از مرخص شدن می‌آد خونه‌ی شما.»

بارهای پیش هم پیرمرد پس از مرخص شدن از بیمارستان چند روزی را در خانه‌ی آن‌ها مانده بود. روزهای خسته‌کننده‌ی تظاهر بنا بود از راه برسند. نفس عمیقی کشید و به نیم‌رخ پسرده‌ی اش چشم دوخت. «خبریه؟» چشم‌های ونداد گرد شدند. سر به سمت او چرخاند و نگاهی به چهره‌ی منتظرش انداخت. خیره به روبه‌رو که شد، سر به دو طرف تکان داد. «نه. چه خبری؟»

«جز حرف قدیمی ناخوشی پیرمرد، خبر جدیدیه؟ خبری که من نباید بدونم؟»

«نه. چه طور؟»

آبان نفسی گرفت، «هیچ‌چی» را زمزمه وار پراند و سیگاری روشن کرد. ونداد زیرچشمی نگاهش کرد. حدسش اشتباه نبود. او بو برده بود. فقط هنوز به اصل خبر دست نیافته بود و به درودیوار می‌کوبید ماجرا را بفهمد. کلافگی آن روزهایش هم بابت همین بود. نیم‌نگاه دیگری به پسر از جنگ برگشته انداخت و تلاش کرد حرفی بزند، موفق نشد. مثل همان روز، همان وقتی که در بیمارستان مرده‌اش را به آغوش کشیده و دنبال واژه‌ای می‌گشت و واژه‌ها در ذهنش پس‌پسک می‌رفتند و یاری‌اش نمی‌کردند. مثل همان روزی که می‌دانست با آن‌چه گفته امیدها، آرزوها، رؤیاهای مرد جوان را نابوده کرده و در سوگ آن‌همه کشته باید به جای واژه‌ی بی‌خاصیت «متأسفم»، یک تسلیت بگوید و نگفته بود. مثل همان روز سکوت کرد و ترجیح داد، اتفاق‌ها اگر از نو آمده‌اند که بیفتند، بیفتند و آن‌ها را شبیه مسافران کشتی طوفان‌زده‌ای با سیلاب خود به هرکجا که می‌خواهند ببرند.

خانه تاریک بود و فقط چراغ بهارخواب نور مختصری به حیاط و سالن می‌پاشید. پا پشت پا انداخت و کفش‌ها را درآورد. سه پله‌ی منتهی به بهارخواب را که بالا می‌رفت، حتم پیدا کرد کسی در خانه نیست. احتمال داد همه هنوز بیمارستان و دلنگران حال ناخوش پیرمرد باشند. پا به سالن گذاشت و هم‌زمان

دست به سمت دکمه‌های پیراهنش برد تا آن‌ها را باز کند، صدای پدر از جا پراندش. به تندی چرخید، نگاه به نگاه پدر ایستاده در آستانه‌ی در اتاق خواب داد و سلام کرد. نفهمیده بود او چه گفته. حاج طاهر به سمت کلید برق رفت و لوستر وسط سالن را روشن کرد. «ترسوند مت.»

آبان کیفش را روی مبل گذاشت. «فکر کردم کسی نیست.» حاج طاهر به آشپزخانه رفت و مشغول پر کردن کتری شد. «خوابم برد، چراغا خاموش موندن.»

آبان پشت کانترا ایستاد. «بقیه کجان؟» پدر بی آن‌که به سمتش برگردد جواب داد: «آفاق خونه‌ی آتناست. مامانتم بیمارستانه.»

بیمارستان را که گفت، آبان ترجیح داد بی حرف راه اتاقش را در پیش بگیرد. هر حرفی بحث کهنه و نخ‌نمایی را به میان می‌کشید که جز اعصاب‌خردکنی، ثمر دیگری نداشت. به میانه‌ی سالن نرسیده، حاج طاهر صدایش زد. ایستاد، لحظه‌ای پلک بر هم گذاشت و بعد به سمت آشپزخانه چرخید. کاش پدر چیزی راجع به شام می‌پرسید. کاش می‌پرسید شام خورده؟ کاش می‌پرسید شام می‌خورد؟ کاش اصلاً حرف کافه را پیش می‌کشید و از این‌که تنها پسر مانده‌اش به جای وردست خودش کار کردن، به جای کمک‌حال او بودن، در کافه کار می‌کند، ابراز ناراحتی می‌کرد. راضی بود پدر از او گلایه کند، اما حرفی مربوط به گذشته پیش نکشد، هرچند آن «آبان»ی که از دهانش بیرون آمده بود بوی دیگری می‌داد؛ بوی گذشته‌ی لجن مال شده‌ای که با گل ولای سعی در پوشاندنش کرده بودند؛ گذشته‌ای که نگذشته بود، مانده بود، مانداب شده بود و بوی گند می‌داد. آن «آبان» بوی آقا جان، بوی خانه باغ، بوی آرمان، بوی پرویز، بوی تعفن می‌داد. به محض چرخیدن، نگاه پدر را دید. نه توبیخ‌گر بود، نه شاکی. فقط نگران بود و خسته. پدر از بار سنگینی که روی شانه‌هایش حمل می‌کرد خسته بود، اما کسی را برای هم‌دردی، برای همراهی پیدا نمی‌کرد تا اندک باری را به دوش او بسپارد و ذره‌ای نفس بکشد. پدر بیشتر از هرکس دیگری ساکت بود و

درعین حال خسته. آبان این را خوب می دانست و می فهمید. خواست لب باز کند، حرفی بزند، اما چیزی پیدا نکرد. حاج طاهر کانترا دور زد و روبه روی پسر کوچکش ایستاد. «نمی خوام بگم همین الان شال وکلاه کن برو بیمارستان، ولی حال پیرمرد هیچ خوب نیست. مهمون همین یکی دوروزه‌س. یه زمانی و خالی کن، منم پیگیر می شم پرویز بیمارستان نباشه، برو ببینش. خواسته بری دیدنش، یه حرفی داره، می خواد بزنه. برو بشنو چی می گه. این جوری، هم مادرت و آروم کن، هم خودت و از یه عذاب وجدان خلاص کن. نشه پس فردا وقتی رفت، عذاب وجدان کمرت و خم تر کنه.»

پدر گفته بود «خم تر»، نگفته بود خم. و این یعنی او به خوبی می دانست پسرش هنوز هم سرافکنده است. پدر مرد بود. خوب می دانست دردی به آن بزرگی اگر بر قلب یک مرد بنشیند، شانه ها چه طور مثل یک کوه لرزیده در زلزله یا رانش زمین آوار می شوند. پدر خوب می دانست مرد هم نه، آدمی اگر تمام دنیایش را ببازد، نه فقط از غصه، که زیر بار خرد شدن غرورش له می شود. پدر، آبان را نه آبانی که از زمستان رد شده، که یک پاییز ماتم زده می دید و همین جای شکر داشت. همین که یک نفر هنوز یادش مانده باشد چه بر همه و علی الخصوص بر آبان گذشته، همین که یک نفر، یک مرد محکم، یک پدر بداند بر پسرش چه گذشته و هنوز هم می گذرد، برای او یک دنیا ارزش داشت. همین هم بود که وقتی نگاه از چهره ی پدر می گرفت تا به اتاقش برود گفت: «فردا رو صبر می کنم، اگه مرخص نشد، پس فردا می رم.»

لبخندی به صورت حاج طاهر نشست. «خوبه» را جوری که او بشنود به زبان آورد و به آشپزخانه رفت تا جای دم کند.

دست های بی حرکت مانده را از روی کیبورد پس کشید، تکیه بر پشتی صندلی داد و سر بالا گرفت. نگاهش به حفره ی کوچک وسط سقف نشست؛ جایی که روزگاری لوستر کوچکی از آن آویزان بود و حالا تنها یک رشته سیم و یک لامپ ساده، با بی سلیقگی تمام نور لازم را به اتاق می پاشید. پلک ها را بر

هم گذاشت، هیبت پیرمرد عصابه‌دست، ایستاده بر بهارخواب خانه‌ای قدیمی، میان باغی بزرگ پیش چشمانش مجسم شد. تصویری از دیدار ناگوار مردی که در خاطر او یکی از مهره‌های اصلی کیش و مات شدنش بود. آن روزها هنوز مثل این روزها که همه دم از حال بد پیرمرد می‌زدند حالش ناخوش نبود. آن قدری صلابت، آن قدری استواری داشت که هرآنچه اراده کند را به کرسی بنشانند. اراده کرده بود به باخت هست و نیست آبان، همان شد که می‌خواست.

در خیالش پیرمرد ایستاده بالای راه‌پله عصازنان پله‌ها را یک‌به‌یک پایین آمد. آبان چهره‌ی او را در سایه‌روشن عصر دلگیر پاییزی نمی‌دید، اما حس می‌کرد از آن چشم‌هایی که خیره‌اش هستند غم می‌بارد. حس می‌کرد همان قدر که آبان ایستاده در درگاه غمگین است، پیرمرد هم غصه‌دار است، اما...

پلک باز کرد، به‌آنی صاف نشست و خیره‌ی مانیتور کامپیوتر شد. صبح از ونداد شنیده بود پیرمرد هنوز بیمارستان است و این یعنی براساس آن‌چه شب پیش به پدرگفته بود باید فردا به ملاقاتش می‌رفت. تقه‌ای به در سرش راگرداند. مادر بود. صندلی را عقب کشید، سلام کرد و ایستاد. مغز فرمان رفتن می‌داد. مادر از دو روز بی‌تفاوتی او شاکی بود و او ترجیح می‌داد حرفی اگر بناست زده شود، در حضور پدر باشد. شبیه یک یارکشی، شبیه کسی که با نگاه از کسی که حس می‌کند در جبهه‌ی او و پشت اوست کمک می‌خواهد، ولی مادر پیش از رفتن او پا به اتاق گذاشت، در را بست و تکیه‌زده به در و بی‌حرف نگاه‌به‌نگاه پسرش داد. آن‌طور که نگاه می‌کرد انگار نیازی به حرف زدن نمی‌دید. می‌دانست پسرش می‌داند خواسته‌ی او چیست و این را هم خوب می‌دانست که واژه‌ها، جمله‌ها، حرف‌ها تغییری در آن‌چه ته دل آبان خانه دارد ایجاد نمی‌کند. حرف‌ها سردی رابطه‌ی پیرمرد و نوه را از میان برنمی‌داشتند. آبان نگاه دزدید. نگاهش به قالیچه‌ی نفیس زیر پایش نشست و بعد سر بالا گرفت و خیره‌ی آن حفره‌ی سیاه تاریک شد. حفره نمی‌گذاشت قدم از قدم بردارد. حفره با آن پس و پشت تو خالی، با آن ته تاریکش چنان محکم احساسش را به زنجیر کشیده بود، بگو از صدها تُن فولاد آبدیده ساخته شده‌است. حفره او را سخت و سرد می‌کرد. حفره هرگز

اجازه نمی داد پدر بزرگ آقا جان سابق شود. همان مرد قهرمان کودکی و نوجوانی او. مادر صدایش زد. نگاه از آن سیاهی گرفت و مات چشم های سیاه مادر، به آرامی گفت: «نشد بیام. ببخشید. کار داشم..»

پروانه اخم کرد، اما لحنش تند نبود. «قد نیم ساعت وقت خالی نداشتی؟»
دلخوری از صدای آرامش شره می کرد. آبان دست به سینه تکیه به کمد دیواری داد. «با وجود پرویز ترجیح دادم نیام.»

پروانه سر به تأسف تکان داد، لحظه ای لب پایین را به دندان گرفت، بغض را فرو داد و بعد قدمی پیش گذاشت. «من می دونم یه روزی تو گذشته، وقتی تو حالت بد بود، پدرم بهت پشت کرد. می دونم اشتباه کرد. می دونم تو بهش احتیاج داشتی و اون نبود، اما این و هم می دونم توی این سال، درست از وقتی آتیشش خاموش شد، سعی کرد جبران کنه. متوجهم که خیلی چیزها جبران نمی شه. می دونم رابطه تون دیگه هرگز مثل سابق نمی شه، ولی آبان جان...»

آبان دستی بین موهایش برد و میان حرف او پرید: «فردا حتماً یه زمانی و خالی می کنم می آم. قول.»

مادر با لبخند دستی به بازوی او کشید و تشکر کرد. برق رضایت نشسته در چشم هایش برای آبان کافی بود تا چشم روی خیلی چیزها بسبندد و به دیدن پیرمرد برود. فردا می رفت.

به محض بیرون رفتن پروانه، رو به پنجره چرخید. حیاط نیمه تاریک، چیزی برای تماشا نداشت. جای خالی درخت کهن سال آنچه نباید را به یادش می آورد و آزارش می داد. درختی که قربانی تنفر او از کاج ها شده بود. آن روزها کاج های نفرت انگیز لعنتی شبیه خار بودند به چشمانش، روحش را می خراشیدند. از همان هفت سال پیش تا هزاران سال بعد، از تمام کاج ها متنفر بود؛ درختان پرخاطره ی منفور! مردی متنفر از تمام کاج های دنیا. مردی متنفر از درخت ها، از جنگل ها، از خاطره ها، از خیال ها.

نگاه از حیاط گرفت و لبه ی تخت نشست. آرنج ها را بر زانو ها گذاشت، سر را با دو دست چسبید و چشم ها را بست. ذهن از حیاط و درخت قطع شده به

زمزمه‌ی نیمه‌شبِ پدر و مادرش کشیده شد. خبری بود و هنوز او بی‌خبر بود. قصه‌ی جدیدی شروع شده بود. تازه انگار یکی بود و یکی نبود را گفته بودند. غیر از خدا هیچ‌کس نبود و بود. آبانی بود که از جان و دل آرزو می‌کرد به روزهای پرتلاطم گذشته برنگردد. غیر از خدا هیچ‌کس نبود و آبانی بود که دلش شور می‌زد. غیر از خدا هیچ‌کس نبود و پسری بود که ترس پرتاب شدن به دیروزهای پرتنش روحش را مچاله کرده بود. غیر از خدا هیچ‌کس نبود و پسری بود که دلش دور شدن از آن خانه، فرار از همه و تنهایی عمیقی را می‌خواست.

نفس عمیقی کشید، آب‌دهان را از گلوی خشک‌شده فروفرستاد و با دست سرشده دسته‌ی کیف را محکم‌تر چسبید. خدا خدا می‌کرد پرویز آن‌جا نباشد. حوصله‌اش را نداشت. نه حوصله‌ی او، نه حوصله‌ی هیچ‌کس از خاندان مادری. آبانِ منزوی دورمانده از فامیل و گریزان از نگاه‌ها و پیچ‌وواپیج‌های مترحم بستگان ترجیح می‌داد ساعتی غیر از ساعت ملاقات به دیدار پیرمرد برود مباد با کسی روبه‌رو شود.

پا به راهرو گذاشت و به شماره‌ی اتاق‌ها چشم دوخت. درنهایت پیش از پا گذاشتن به اتاقی که ونداد گفته بود پیرمرد در آن بستری است، ایستاد و نگاهی به درون اتاق انداخت و با دیدن ونداد نفس راحتی کشید. با ورودش نگاه ونداد از موبایلش کنده شد و به چهره‌ی او نشست. لحظه‌ای بعد ابروها را بالا فرستاد و برخاست. آبان با تکان سر سلام کرد. ونداد پیش رفت و دستش را دراز کرد. نگاه آبان حین دست دادن با پسردایی‌اش به سمت پیرمرد نحیف افتاده بر تخت و زیر دستگاه اکسیژن رفت. ونداد زمزمه کرد: «دارو گرفته، تازه خوابیده.»

آبان کیف را روی صندلی گذاشت، کنار تخت ایستاد و پنجه‌های بی‌حس‌شده را باز و بسته کرد. در دل آبان‌های درونش بی‌جهت رخت می‌شستند. در تمام آن هفت سال دیدن پیرمرد سخت بود. جایی ته‌توهای قلبش عمیقاً می‌سوخت وقتی او را می‌دید و هرچه می‌گشت مهر گذشته را پیدا نمی‌کرد. دلش از آن‌همه سردی می‌سوخت. ترکیب پیرمرد و بیمارستان معجونی

می ساخت تلخ و زهرآگین و به جاناش می ریخت و داغش را تازه می کرد؛ معجونی لبریز از خاطره‌ی گزنده‌ی روزی که او روی تختی مشابه همین تخت، در بیمارستانی دیگر بستری بود و پیغام پیرمرد رسیده بود؛ یک پیغام اشتباه از سر عصبانیت و استیصال، یک پیغام شبیه یک تیشه؛ تیشه‌ای به ریشه‌ی مهر پدر بزرگ و نوه.

دستی شانهاش را فشرد. نگاه خیره‌اش را از پیرمرد گرفت و سر به سمت ونداد چرخاند. لحظه‌ای بعد از تخت فاصله گرفت و زمزمه کرد: «وضعیتش چه طوره؟» ونداد نفس عمیقی کشید و سر به دو طرف تکان داد. «خوب نیست.» آبان دوباره به پیرمرد چشم دوخت. دقایقی ایستاد، بعد زانو خم کرد تا روی صندلی بنشیند، ونداد به حرف آمد: «دیگه حالاحالاها بیدار نمی شه. خسته‌ای، نمون، برو. به عمه می گم اومدی.»

آبان کیفش را برداشت و نگاه آخر را به پیرمرد انداخت. پیش از بیرون رفتن از اتاق، ایستاد و بعد از تعللی گفت: «بهش بگو اومدم.» پیرمرد را می گفت. می دانست از شنیدن خبر آمدن او خوشحال می شود و آبان آدمی نبود که خوشحالی را از آدم روبه احتضاری دریغ کند.

نگاهش مات رقص تفاله‌های چای و ته‌نشین شدنشان بود. جوری برای رسوب کردن و آرام گرفتن گوی سبقت از هم می دزدیدند انگار آن ته، ته لیوان، به قول خانوم جان، حلوا خیرات می کردند. دانه‌های سنگین‌تر، سریع‌تر به ته می نشستند و دانه‌های سبک‌تر کندتر. یکی دو تا هم انگار ته آن لیوان دلشان می گرفت و دوست داشتند شناور بمانند. تکانی به لیوان داد، چپ و راستش کرد. چای موج برداشت و تفاله‌ها کمی جابه‌جا شدند. شبیه خودش بودند. شبیه همان وقتی که دستی از غیب، لیوان چای زندگی را تکان داده بود، زندگی تکان خورده و چای موج برداشته بود و هرچه ته‌نشین بود معلق و پادرها برای لحظه‌ای سکون، دست‌وپای بی خود زده بود. معلق و در گردش و گیج و سردرگم و گمراه. آبان آن روزها، پیشتر از مردن، پیشتر از خرد شدن، گم شده بود. خودش،

تمام مفاهیم ارزشمند زندگی و هرآنچه رنگی از امید و نشانی از فردا داشت را گم کرده بود. هنوز هم خودش نبود. هنوز هم آن آبان گم شده جای پرتی پرسه می زد و راه برگشت را نمی یافت. این مرد نشسته روی مبل، زلِ تفاله های رسوب کرده ی چای و غرق در آن چه سال ها برای به فراموشی سپردنش جان کنده بود، نشانی از آبان واقعی، همان که به قول ونداد، ساده لوح، اما سرزنده بود نداشت. این آبان آن آبانی که رفته بود نبود. آبانِ رفته برگشته بود. نه با آن همه جلسات مشاوره، نه با آن همه دارو و دوا، نه با آن همه دست و پایی که خودش و اطرافیانش زده بودند. آبان گذشته نیامده بود. آبان امروز، انسان ته نشین شده ای بود که با جریان سیال رود پیش نمی رفت. فقط بود و انگار برای بقیه همین بودن کافی بود.

دستی بر شانه اش نشست. نگاهش از لیوان کنده شد. پدر کنارش جاگیر و نگاهش مات لیوان شد. انگار پی چیزی بود که آبان دقایقی طولانی میان محتوای لیوان به دنبالش می گشت. چای سرد شده و از دهن افتاده بود. خم شد، لیوان را روی میز گذاشت، نیم نگاهی به پدر که هم چنان چشمش به لیوان بود انداخت و بعد سر به سمت آشپزخانه چرخاند. مادر پای گاز ایستاده و در تدارک شام بود. حاج طاهر روزنامه را به سمت آبان گرفت. تکه کاغذی از لای روزنامه بر زمین افتاد.

«این و خوندی؟»

حاج طاهر پرسید. آبان نگاهی به تیتَر درشت روزنامه انداخت و آرام کف پا را روی تکه کاغذ گذاشت. «خبرش و تو نت خوندم.»

حاج طاهر روزنامه را تا کرد، روی میز انداخت و برخاست. با دور شدنش آبان خم شد، کاغذ را از روی زمین برداشت، نگاهی به نوشته ها انداخت و چشم هایش از آن چه خوانده بود گرد شدند. به آنی گر گرفت، نفسش پس رفت و بی حسی به دست ها حمله ور شد. آن چه خوانده بود را باور نداشت. کاغذ را میان مشتش و پلک ها را بر هم فشرد.

«چیزی شده؟»

صدای حاج طاهر چشم‌هایش را باز کرد. سر بالا برد و گیج‌و‌گنگ خیره‌ی او شد. حاج طاهر با چشمان باریک‌شده‌ی سؤالی نگاهش می‌کرد. جان داد خوددار بماند، جان داد تظاهر کند. «خسته‌م فقط.»

حاج طاهر دوباره کنارش جاگیر شد و دست روی زانوی او گذاشت. «شام و خوردی، برو بگیر بخواب. رفتی دیدن آقاچون؟»
«آره. عصری رفتم. خواب بود.»

«فردا بشنوه رفتی دیدنش، خوشحال می‌شه.»
نگاه آبان به سمت مادر کشیده شد. با لبخند رضایت نگاهش می‌کرد.
«ونداد یه چیزایی می‌گفت.»

صدای پدر لرز داشت. «چی؟ راجع به چی؟»
آبان زلِ نگاه مضطرب او ماند. آن حجم حمله‌ور شده‌ی استرس و آن‌طور به هم ریختن ناگهانی دور از انتظار بود. ذهنش به سمت آن‌چه قرار بود از او مخفی بماند کشیده شد. نوشته‌های حک‌شده روی آن برگه‌ی باطله مثل پتکی بود که بر سرش کوبیده می‌شد. هرچه بود ونداد هم از آن خبر داشت و حالا دلهره به جان پدر افتاده بود نکند به گوش آبان رسیده باشد. صاف نشست و زل چشم‌های دودوزن پدر شد. «چیزی شده؟»

گره به ابروهای حاج طاهر افتاد. «ونداد راجع به چی حرف زده باهات؟»
آبان نگاه در صورت پدر چرخاند. خواست پرس‌وجو کند، خواست پدر را بازخواست کند، خواست بگوید حرفش را در آن نیمه‌شب شنیده، خواست مشتش را جلو پدر باز و مشت پدر را برای خودش باز کند، خواست بپرسد چه چیزی بناست از او مخفی بماند، نپرسید. مثل خیلی وقت‌های دیگر اجازه داد زمان فهمیدن که رسید، بفهمد و کنج‌کاوی بی‌مورد نکند. آبانی درونش کف دست‌ها را بر لب او می‌فشرد و «نپرس نپرس» را زمزمه می‌کرد. ترس شنیدن جواب نشسته پس سؤال‌ها وادار به سکوتش می‌کرد.

«آقاچون و بعد ترخیص می‌آرین این‌جا؟»

نفس عمیق پدر از چشمش دور نماند. حاج طاهر نفس راحت کشیده بود و

آبان‌های درون آبان به نفس‌تنگی افتاده بودند. مرد جوان مشتش را چفت‌تر کرد و کاغذ را بیشتر فشرد. پروانه کانتر را دور زد، پا به سالن گذاشت، سینی چای را روی میز قرار داد و در جواب پسرش گفت: «آره. می‌آرمش این‌جا خودم پرستاریش و بکنم. چه طور؟»

لبخند کج بی‌رنگ و رویی کنج لب آبان نقش بست و سر به دو طرف تکان داد. به قصد پناه بردن به اتاقش برخاست، اما با سؤال مادر ایستاد.

«چایی نمی‌خوری؟»

«نه. شام حاضر شد، صدام کنین.»

پا تند کرد، وارد اتاقش شد و در را بست. پشت درهای بسته و در تنهایی هم جرئت باز کردن مشتش را نداشت. جرئت مواجهه با تکه کاغذ مچاله‌شده را نداشت. جرئت دوباره خواندن نوشته‌های روی آن را نداشت.

تقه‌ای به در زد و وارد شد. ونداد کنار میز ایستاده بود و با تلفن حرف می‌زد. «خب... آره... باشه. ببین، من باهات تماس می‌گیرم. آره... باشه. فعلاً.»
با تکان سر سلام کرده، دست داده بودند و آبان روی صندلی روبه‌روی او جاگیر شده بود. مکالمه‌ی تلفنی ونداد که تمام شد، روبه‌روی او نشست. «سلام. از این‌ورا؟»

آبان کیفش را روی پاها گذاشت و بازش کرد. ونداد منتظر بود. روزها و شب‌های متشنجی را می‌گذراندند و هرجا نامی از آبان می‌آمد یا خودش اگر بی‌دلیل و ناگهانی از راه می‌رسید، او تن‌لرزه و استرس می‌گرفت. پنهان کردن مسئله‌ای به آن بزرگی، آن‌هم از کسی مثل آبان، شبیه مخفی نگه داشتن راز توطئه‌ی قتل پادشاه بود، آن‌هم درست شب پیش از قتل. همان قدر مخوف، همان قدر دلهره‌آور، همان قدر شرم‌آور.

آبان تکه کاغذ چروکی را از کیف درآورد، خم شد و آن را روی میز، جلو ونداد گذاشت. بعد به آرامی عقب رفت و تکیه‌زده به پشتی صندلی به او و واکنش‌های احتمالی‌اش چشم دوخت. چینی به پیشانی ونداد افتاد. کمی خم شد، کاغذ را از

روی میز برداشت و در آن دقیق شد. لحظه‌ای بعد با چشم‌های گردشده به آبان چشم دوخت و سر به دو طرف تکان داد. «چیه این؟!»

آبان بدون لب باز کردن به نگاه متعجب او چشم دوخت و منتظر توضیحش ماند. جوری که انگار نامه‌ی دستور قتل پادشاه را کشف کرده و حالا با نگاه آن‌که گمان می‌برده وفادار بوده و اکنون نشان داده نیست را بازخواست می‌کند. ونداد نگاه دیگری به تکه کاغذ انداخت و در نهایت نفس پرصدایی از اعماق ریه‌ها بیرون فرستاد. تکه کاغذ رهاشده روی میز نگاه آبان را به سمت خود کشاند. برای ونداد حرف زدن با مرد جوانی که نه داد می‌زد، نه حتی حرف و در بیشتر مواقع با همان نگاه پرمعنا منظورش را می‌رساند، شاق‌ترین کار دنیا بود. دروغ بافتن که مصداق واقعی شکنجه به حساب می‌آمد. ونداد تلاش کرد ژست خونسردی به خود بگیرد و بیشتر از آن جان کند جمله‌هایش باورپذیر باشند. «نمی‌خواستن بفهمی که یه وقت به هم نریزی.»

سر آبان به تأیید، تأییدی پرکنایه، بالا و پایین شد. ونداد برخاست. «چیه حالا؟ این ژست حق به جانب واسه چیه اصلاً؟»

آبان سر بالا گرفت و دور شدن او را با نگاه دنبال کرد. ونداد در اتاق را باز کرد، از ملیکا جای خواست و وقتی به سمت آبان برگشت، شاکی شد: «این ریختی نیگا نکن من! من نه سر پیازم، نه ته پیاز! من فقط یه الاغی‌ام که بعضی وقتا اون چیزایی که نباید بدونم و می‌دونم و عین خر تو گل می‌مونم که با تو وقتی بفهمی، چه کنم! همین! اصلاً ببینم، مگه این بلیت به نام من صادر شده؟ مگه من جای ترکیه، سر از آلمان درآورده‌م؟ از خود حاجی چرا نپرسیدی؟»

آبان روی صندلی جابه‌جا شد. «چون تو بعضی وقتا یه چیزایی که نباید بدونی و می‌دونی. گفتم شاید بهتر بتونی جوابم و بدی.»

ونداد پشت میزش نشست. «جواب چی و؟ همه چی مشخصه دیگه. جای ترکیه، رفته بوده آلمان. دلیل پنهون‌کاری شوئم که مشخصه. سؤال می‌مونه؟» آبان خواست حرفی بزند، در با تقه‌ای باز و خانم قنبری، آبدارچی شرکت، با سینی جای وارد شد. ونداد به میز بین صندلی‌ها اشاره کرد. «بذار سینی و روی

میز و برو. ممنون.»

قنبری با آن لبخند همیشگی نشسته کنج لبش «چشم»ی گفت، سینی را روی میز گذاشت و رفت. در که بسته شد، ونداد هم دوباره تغییر جا داد، پیش روی آبان نشست و منتظر نگاهش کرد. ترس داشت او جز دروغی بودن مقصد سفر حاج طاهر، چیز دیگری هم دستگیرش شده باشد. آن طور که طلبکار نشسته بود، هیچ بعید نبود همه چیز را فهمیده باشد. آبان که سکوت را نشکست، خودش لب باز کرد: «چیه؟ سؤال چیه؟ پیرس. اگه بدونم، جواب می دم.»

آبان پا روی پا انداخت. «جز این بلیت، چیزی هست که من بی خبرم؟ طوری شده؟»

ونداد سر به دو طرف تکان داد. «چه طوری مثلاً؟»

«نمی دونم. بعد این همه سال، یه هو بابا جای ترکیه، سر از آلمان درمی آره. هم زمان حال پیرمرد بد می شه، بابا تو پیچ پیچ هاش می گه بهتره آبان فعلاً نفهمه و... چی و من فعلاً نباید بفهمم؟ چیز مهمیه؟»

رنگ ونداد آشکارا پرید و ناتوان از تظاهر، ماند چه جوابی دهد. با مکشی نگاه از چشم های پرسؤال او گرفت، دست دراز کرد و لیوان چای را که برمی داشت، لیوان دیگر را به او تعارف کرد. «بخور، سرد می شه. نه بابا. چه چیز مهمی مثلاً؟ لابد همین سفر رو نمی خواستن بفهمی که خب... ببینم، اصلاً این لاشه رو از کجا پیدا کردی تو؟»

آبان لب های به هم فشرده را با تأخیر باز کرد: «مهم نیست.»

ونداد لبی به چای زد، بعد گفت: «مهمه. نکنه جز عادت گوش وایسادن، فضولی تو خرت و پرتای دیگرانم عادتته؟»

آبان سر به تأسف تکان داد. تا آن لحظه اگر تردید داشت اتفاقی در شرف وقوع است، از لودگی های ونداد، از پریدگی رنگ چهره اش، از به کوچی علی چپ پیچیدن هایش و از آن دلهره ی نشسته ته نگاهش به یقین رسیده بود چیزهایی جایی دور از چشم او، توازنش به هم خورده است. همان چیزی که مادر را تا آن حد مستأصل کرده، ونداد را به هم ریخته و پدر را وادار به پنهان کاری

کرده است.

با انگشت سبابه یکی از چشم‌ها را مالید، درنهایت کف دست بر لب‌ها گذاشت و مچاله‌شان کرد. ونداد از بالای لیوان و میان بخار چای نگاهش می‌کرد و او حتم داشت حرف اصلی را از پس‌دایی‌اش نخواهد شنید. پس سرپا شد، بند کیفش را سرشانه انداخت و در جواب «کجا»ی او گفت: «دانشگاه. کلاس دارم تا عصر.»

ونداد هم برخاست. دلش می‌خواست با خیالی راحت دانسته‌هایش را انکار کند. دوست داشت چشم‌درچشم صمیمی‌ترین رفیقش، برای خاطرجمع‌ی او هرچه دروغ در چنته دارد را روی داریه بریزد. دلش می‌خواست اطمینان خاطر دهد اتفاق خاصی نیفتاده و چیزی غیر از رفتن حاجی به آلمان برای پنهان کردن از او وجود ندارد، اما... فکر به این‌که به‌وقتش خورشید از پشت ابر بیرون بیاید، دروغ‌ها یک‌به‌یک رو شوند و شرمندگی بیشتری برایش بماند ساکتش کرد و اجازه نداد بیشتر از آن حرفی بزند و برآرام بودن اوضاع تأکید کند.

آبان دست بر دستگیره‌ی در گذاشت، اما پیش از بیرون رفتن، با مکتی رو کرد به سمت او. «واسه من این‌که بابام بخواد پسر بزرگش و ببینه اصلاً مهم نیست. رفتنش به آلمان برام مثل اینه رفته باشه بهشت‌زهرا، سر خاک بچه‌ش. این و بارها گفته‌م. همه هم می‌دونن. پس این‌که از ترس دلگیر شدن من بخوان همچین چیزی و پنهون کنن یه خرده دور از ذهن و غیرقابل باوره. هروقت وقتش شد من بفهمم موضوع چیه، اگه البته ربطی به من داره، خوشحال می‌شم بهم بگین. فعلاً.»

ونداد رفتن رفیقش را تماشا کرد و بعد دستی از سر کلافگی روی صورت کشید. حالا فقط دلش می‌خواست زمان هرچه سریع‌تر بگذرد، ماه از پشت ابر بیرون بیاید و کمی بعد همه شاهد از آسیاب افتادن آب‌ها و برگشت آرامش باشند.

سرپوش خودکار، میان دو انگشت بالا و پایین می‌شد و باز و بسته شدنش

صدایی شبیه تیک تاک ساعت ایجاد می کرد. آبان نگاه خیره ای چند دقیقه ای را از برگه ی زیر دستش به سمت خودکار کشاند. انگشت سیابه را از دور خودکار فاصله داد و تلاش کرد بی حضور و بدون یاری او و فقط با شست سرپوش خودکار را بالا و پایین کند. سخت نبود، اما انگشت سیابه ناخودآگاه برای کمک به سمت خودکار کشیده می شد. خودکار را روی برگه رها کرد و موبایل را از روی میز برداشت. چهار تماس بی پاسخ از ونداد و یک تماس هم از پدر. پس به هول و ولا افتاده بودند. دلش توضیح نمی خواست. دوست نداشت بنشیند و توجیهات پدر بابت پنهان کاری شان را بشنود. ترجیح می داد پیش از آنکه خودش به طور اتفاقی لاشه ی بلیت را ببیند، واقعیت را به او می گفتند و حالا توضیح دادن راز فاش شده، زهر تزریق شده به جان را نمی شست، پادزهری نداشت و درد را کم نمی کرد. از این که پدر به جای ترکیه، سر از آلمان درآورده بود دلگیر نبود. هر قدر پس و پشت دلش جست و جو می کرد، کدورتی بابت دروغی که تحویلش داده بودند پیدا نمی کرد، اما دلهره ای عجیب به جانش افتاده بود و خیال رفتن نداشت. خودش هم نمی دانست از چه دلهره دارد. شاید ترس به باد رفتن همان یک ذره آرامش سطحی زندگی اش را داشت. شاید واهمه ی طوفان در راه به جانش نشسته بود.

دست ها را روی برگه ها در هم گره کرد و سر بر روی آن ها گذاشت. در سرش انگار شهر زر می رفت که شهر غلغله نام بگیرد. لاشه ی بلیت پیدا شده انگار همان برگه ای بود که دختر سلطان جلال الدین خوارزمشاه به هوای عاشقی فردی از سپاه دشمن، برای زیر فشار قرار دادن مردم، راز کانال آب شهر و شیوه ی بستنش را روی آن نوشته، با تیری میان سپاه مغول انداخته بود. پشت پلک ها انگار ماتکین، نوه ی چنگیز را پشت درهای بسته ی زر کشته بودند و حالا دروازه های بزرگ شهر زیر هجوم نیروهای چنگیز شکسته و از هم گشوده می شد. در سرش انگار تمام ساکنین شهر، زیر رگبار برق شمشیرها و نیزه ها فریاد می کشیدند و در بامیان غوغا به پا بود. سر در مرز انفجار بود، رگ ها متورم بودند و بوی خون می آمد.

دستی بر پشتش نشست. پلک باز کرد و تنه عقب کشید. صفا با فنجان قهوه روبه رویش نشست، فنجان را به سمت او هل داد و نگاهی به چشم‌های سرخ رقیقش انداخت. «قرص خوردی؟»

سر به تأیید تکان داد. صفا دست‌ها را روی میز در هم گره کرد. «نمی‌ری خونه؟»

خیره‌ی فنجان قهوه ماند. سؤال خوبی بود. باید می‌رفت، اما اگر نمی‌رفت، چه می‌شد؟ پسرِ خلف پدر اگر یک شب به خانه نمی‌رفت، دوباره سر ناسازگاری می‌گذاشت و دلشوره به جان پدر و مادر می‌ریخت، چه می‌شد؟ یک مشت آبان بی‌حوصله زیر گوشش نرفتن را زمزمه می‌کردند و یک آبان متعهد دلوپسی پدر و مادر را به یادش می‌آورد. صفا جواب سؤال اول را نگرفته، سؤال دوم را پرسید: «طوری شده؟»

این هم سؤال خوبی بود، اما او جواب این یکی را اصلاً نمی‌دانست. فنجان را به لب‌ها نزدیک کرد، پلک بست، بوی تلخ قهوه را به جان کشید و کمی نوشید. فنجان را که روی نعلبکی گذاشت، برگه‌هایش را مرتب کرد. مانده بود به صفای منتظر چه بگوید. مانده بود اصلاً دلیل آن‌همه به هم‌ریختگی‌اش دقیقاً چیست؟ یک بلیت باطل شده؟ یک دروغ بی‌آزار؟ یک پنهان‌کاری ساده؟ یا... خودش هم نمی‌فهمید. حال بدش شبیه حال روزهای آخر پیش از آن ضربه‌ی نهایی بود. همان وقتی که می‌دانست چیزهایی سر جایشان نیستند، اما نمی‌فهمید چه چیزهایی. می‌گشت، نشانه‌ها را می‌دید، اما ربط بینشان را پیدا نمی‌کرد. همه چیز برای آن‌که بفهمد چه آوار عظیمی قرار است بر سرش خراب شود، در جای جای زندگی‌اش پیدا بود و او نمی‌دید یا می‌دید و ترجیح می‌داد نبیند، خود را به ندیدن بزند، به نفهمیدن، به بی‌باوری.

برگه‌ها را درون کیف جا داد، چفت کیف را انداخت و فنجان را دوباره به لب‌ها نزدیک کرد. می‌دانست اگر حرفی نزنَد، صفا آدم زیروروکشی، آدم پرس‌وجو کردنِ بیشتر نیست. می‌دانست صفا بهتر از هرکسی او را به وقت حال خرابش می‌شناسد و می‌داند اگر بخواهد، خودش حرف می‌زند و دلیلی برای

اصرار نیست، اما این بار برخلاف همیشه، خودش تمایل به حرف زدن داشت.
«نمی‌دونم طوری شده یا نه، اما یه حس بدی دارم. انگار قراره طوری بشه.»
ابروهای صفا بالا جهیدند. «چه طوری مثلاً؟»

شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم. عجیبه، ولی حس و حال همون روزایی و دارم که تو اوج خوشی، ته دلم یه چیزی می‌گفت اون خوشی دائمی نیست.»
صفا موشکافانه نگاه در صورت او چرخاند. «کسی حرفی زده؟ بینم...
نکنه...»

آبان نگاه از فنجان گرفت و به چشم‌های او چشم دوخت. لبخند صفا
سنخیتی با حال و هوای کافه‌ی تاریک تعطیل نداشت. لحنش هم پر از شیطنت
بود. «نکنه عاشق شدی؟!»

چشم‌های آبان گرد شدند. لحظه‌ای بعد از آن همه پرتی رفیقش به خنده افتاد.
خنده‌ی رهاشده باعث شد صفا با شجاعت بیشتری پیشروی کند. «هان؟ خبریه؟
راستش و بگو. نکنه بالأخره افتادی تو تور یکی از اون جوجه‌دانشجوها؟»
وقتی خنده‌ی آبان جای خود را به لبخند کج عمیقی داد و مرد جوان ساکت
ماند، صفا بیشتر در حدس اشتباهش فرورفت. «آخ‌آخ! هی نگفتم ان‌قدر
خوشتیپ نکن نرو جلو این بچه‌ها مانور بده؟ هی نگفتم شنדרه‌پندره بیوش برو
دانشگاه و آموزشگاه؟ آخر کار دستمون دادی؟ کی هست حالا این خوش‌شانس
عالم؟ هوم؟»

آبان جرعه‌ای دیگر از قهوه نوشید و سرپا شد. صفا پشت به پشتی صندلی
چسباند و دست به سینه شد. «درمی‌ری؟ اول و آخرش که می‌فهمم طرف کیه.
خودت اعتراف کنی، بهتر نیست؟»

آبان بندکیف را سر شانه انداخت و سر به تأسف نکان داد. «پا شو جمع کن
برو خونه. تو از من ناخوش‌تری انگار.»

صفا هم برخاست. «جون داداش جریان اگه عشق و عاشقی و هندی‌بازی،
بگو ما از الان به فکر لباس عروسی باشیم.»

آبان صندلی را به جلو هل داد و به میز چسباند. حین برداشتن فنجان و

نعلیکی از روی میز نگاهی به چهره‌ی خندان رفیقش انداخت و بعد به طرف آشپزخانه رفت. «کاش همینی بود که تو می‌گی.»

صفا همراهش شد. «پس چی؟»

لحنش حالا جدی بود. آبان فنجان را درون سینک گذاشت و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. «دیرم شده. زحمت این و خودت بکش. فردا تا شب کلاس دارم، پس فردا از چهار می‌آم.»

صفا کنار کشید و راه را برای عبور او باز کرد. «باشه. نگفتی. چی شده؟»

«خودم اگه می‌دونستم، حتماً به تو هم می‌گفتم. ولش کن. خوب می‌شم.

فعلاً.»

از مقابل او گذشت، مرد جوان را با فکروخیال‌هایش تنها گذاشت، فکروخیال‌های خودش را برداشت و تن خسته را به ماشین رساند. گمان می‌کرد وقت رسیدن به خانه، پدر به عادت شب‌های گذشته‌اش خوابیده و دیگر مجالی برای نشستن و بهانه تراشیدن و توجیه کردن نیست، اما به محض پا گذاشتن به سالن نیمه تاریک خانه، بوی سیگار به مشامش رسید و پدر را پشت هاله‌ی دود دید. کمتر زمانی او را این‌طور دیده بود. تا یک جایی از جوانی اصلاً خبری از سیگار کشیدن او نداشت و بعد... تصویر پیش‌رو تصویری تکراری بود از روزی در گذشته. همان شبی که درمانده از پس‌کوچه‌گردی‌های بی‌مقصد، پاهای به‌فغان آمده از زور خستگی را وادار به برگشتن کرد و در بدو ورود به خانه، دیدن پدرِ محوشده پشت حجم عظیم دود، بندهای دلش را از هم درید. پدر در قاب تصویر پیش‌رو، یک پدر شکست‌خورده به نظر می‌رسید که به تسلیم شدن تن داده بود. پدر آن شب بارانی، با آن نگاه بی‌جانِ بی‌رمق، آن‌طور که سرد و یخ‌زده نگاه می‌کرد، شبیه تمام شهرهای محاصره‌شده بود به وقت تسلیم شدن. همان پدری که آن شب، ته تمام سیگار کشیدن‌هایش با کمری خمیده برخاسته، پسرش را به آغوش کشیده و زیر گوشش دو واژه را ملتمسانه گفته بود: «تمومش کن.» درست شب پیش از آن روزی که شانه‌به‌شانه‌ی پسرش ایستاده بود تا همه چیز تمام شود؛ شروع یک پایان.

آبان پلک زد، نفس گرفت و قدم پیش گذاشت. در اتاق پدر و مادر بسته بود، مادر هیچ‌کجای سالن یا آشپزخانه نبود و این یعنی پدر بیدار مانده بود، سیگار پشت سیگار کشیده و با هزار فکروخیال منتظر نشسته بود تا تنها پسرش از راه برسد، بنشیند و اجازه دهد برای توجیه کردنش، برای آرام کردنش، برای راضی کردنش واژه‌ها پشت‌هم قطار شوند و سکوت نیمه‌شب را بشکنند.

آبان از شر کیفی که انگار به جای کاغذ و کتاب و قلم، وزنه‌های سنگینی درونش بود خلاص شد، پیش رفت، سلام کرد و روبه‌روی حاج‌طاهر نشست. حاج‌طاهر سیگار نیمه‌کشیده را در زیرسیگاری میچاله کرد. آبان به یاد آورد پدر در آن شب بارانی به جای زیرسیگاری، تمام ته‌سیگارها را روی میز چلانده و با هر فشار قلب او را هم میچاله کرده بود. پلک زد، نگاه از میز گرفت، تصویرهای گذشته را پس زد، دست به دکمه‌های پیراهن مردانه برد و حین بازکردنشان به پدر چشم دوخت. صدای حاج‌طاهر پایین و لحنش آرام بود. «منتظرت بودم بیای حرف بزنیم»

آبان سرگرم دکمه‌های سراسیمه شد. دست‌های سرشده و لرزان همکاری نمی‌کردند. «کارم طول کشید».

حاج‌طاهر زبان روی لب‌ها کشید و لحظه‌ای مکث کرد، بعد نفسی گرفت و گفت: «مادرت راضی نیست تا این حد از خودت کار می‌کشی».

آبان دست از سر دکمه‌های بازشده برداشت. «می‌دونم».

حاج‌طاهر ثانیه‌ای خیره‌ای چشم‌های سرخ پسرش ماند و بعد سراغ اصل مطلب رفت. «باید خودم می‌گفتم، منتها فکر کردم شاید به هم بریزی».

با سکوت آبان حاج‌طاهر باقی جمله‌ها را تند و پشت‌هم ردیف کرد: «اگه نگفتم، فقط به‌خاطر خودت بود. یعنی ترجیح دادیم فکروخیال بی‌خود نکنی». آبان زل چشم‌های پدر ماند. ته آن نگاه چیزی فرای نگرانی‌های همیشگی یک پدر برای پسر از هم‌فروپاشیده‌اش بود. پدر انگار بیشتر از پیشترها دلهره داشت. سفر ناگهانی‌اش به آلمان، آن‌طور که تجارت را بهانه کرده و پرشتاب رفته بود و این‌طور که آشفته برگشته بود، از چیزی بیشتر از یک دیدار ساده خبر

می داد، اما او در آن لحظه ترجیح می داد حرف را در همان نقطه درز بگیرند و از روزمرگی ها بگویند. دلش می خواست از مشکلات تجارت پدر، از ترافیک، از آلودگی هوا، شلوغی بی امان شهر و حتی از دست تنها ماندن پدر در آن سن و سال حرف بزنند. دلش می خواست پدر هرچه دلش می خواهد بگوید، اصلاً گله پشت گله ردیف کند، اما یک واژه مربوط به آلمان به زبان نیاورد. دیوار برلین را نه در قلب برلین، که انگار میان جان آبان و آلمان کشیده بودند.

سرپا شد و بی نگاه کردن به چشم های پدر، پیش از آن که دست دراز کند و کیفش را از روی مبل کناری بردارد زمزمه کرد: «دلیلی نداره توضیح بدین.» حاج طاهر کمی جابه جا شد. داشت جان می کند اصل مطلب را بگوید و خودش و همه را خلاص کند، اما توانش را نداشت. «می خوام بدونی من هنوز سر حرفم هستم، منتها...»

آبان به طرف او برگشت. «شما چیزی به من بدهکار نیستین.» حاج طاهر با شرمندگی خیره ی چشم های رگ زده ی پسرش ماند. آبان آن نگاه شرم زده را تاب نیاورد و نگاه دزدید. «شوکه شدم وقتی مقصد بلیت و خوندم، اما...»

تلاش کرد لحنش محکم باشد. دلش می خواست آن چه که قصد داشت بگوید را تا حد ممکن باورپذیر کند. دلش می خواست خاطر پدر جمع شود. همین بود که نگاهش را به چشم های او برگرداند و جمله ها را پشت هم چید. «من مشکلی با حل شدن مشکل شماها ندارم. هرکسی می تونه هرکی و که می خواد، هر وقت که می خواد ببخشه.»

سکوت کرد، گذاشت جمله ی بیرون آمده از دل و جانش به جان پدر بنشیند، بعد با مکثی به سمت اتاقش رفت. به در نرسیده بود وقتی جمله ی پدر میخکوبش کرد.

«بیمارستان بستری بود، مجبور شدم برم.»

«مجبور» انگار میان دو کوه فریاد شده باشد، پشت هم تکرار می شد، می رفت و می رفت، به کوه می خورد، موج برمی داشت، دوباره برمی گشت و آن میان

ضریه‌ی امواج سهمگینش آبان را هم تکان می‌داد.
«مجبوری!» صدای پیرمرد بود. مرتب و پشت‌هم، پرتحکم و بی‌رحمانه واژه
را می‌گفت و جگر آبان را پر خون می‌کرد.

پلک‌های به‌هم‌فشرده را از هم باز کرد و نگاه به رد بنخیه‌ها سپرد. زخمی
کاری، ردی عمیق نه فقط بر پوست و گوشت، که بر خاطرش کشیده بود. ردی که
به یادش می‌آورد روزگاری اجبار تا کجای دره‌ی نابودی هلش داده و کجای
نیستی متوقفش کرده بود. انگشت اشاره بر رد عمود زخم کشید و انگشت را روی
مج، همان‌جا که زیر پوست، رگ نبض می‌زد نگه داشت. انگشت‌ها حالا بی‌هیچ
مشکلی باز و بسته می‌شدند و کارایی روزهای اول خود را تا حد زیادی بازیافته
بودند، اما هنوز هم گه‌گاهی سر ناسازگاری می‌گذاشتند. انگار هنوز هم بابت آن
اتفاق دلچرکین بودند. انگشت‌ها را خم و درنهایت دست را مشت کرد. میان آن
مشت بسته، نه یک دنیای تاریک پوچ، که مشت کینه، مشت غضب، مشت درد
فشرده شده بود. نگاه از دست مشت‌شده گرفت، سیگاری گیراند و مثل تمام
وقت‌های کلافگی‌اش پشت پنجره، خیره‌ی نقطه‌ای از حیاط شد. همان نقطه‌ای
که هفت سال پیش ایستاده، به چهره‌ی درهم پیرمرد چشم دوخته و سعی کرده
بود میان حرف‌های او لب‌ها را بر هم بدوزد و فریاد نکشد. همان نقطه‌ای که
انگار لبه‌ی یک پرتگاه بود و حرف‌های پیرمرد را به او می‌کوباند و در فضا
منعکس می‌کرد. واژه‌ها زخم می‌زدند، درد می‌شدند و پژواکشان او را به فرط
جنون، به فرط سقوط می‌کشاند. همان نقطه‌ای که شروع یک پایان بود، شروع
یک شکست، شروع یک فروپاشی.

«مجبوری»، «مجبوری»، «مجبورم»، «مجبور بودم»، «مجبور».

پک عمیقی به سیگار زد و پنجره را گشود. هوای خنک پاییزی در اتاق
جریان گرفت. سیگار به نیمه‌رسیده را روی هره فشرد، کمی به جلو خم شد و
خواست نگاهی به جای خالی درخت کاج بیندازد، تصویر پیش‌رویش، روح و
جان از بدنش دربرد. حضور پیرمرد را عصبانه‌دست، خمیده و خیره به باغچه

باور نداشت. به خیالش بود توهم زده است. فکر کرد خستگی، فشار کاری و حرف‌های پدر روانش را به هم ریخته است. فکر کرد دارد خواب آن روز را می‌بیند. همان روزی که پیرمرد یک کلام حرف از اجبار، حرف از اعتبار و آبروی خاندان، حرف از تن دادن به تقدیر زده بود. همان روزی که آبان برای هزاران هزار بار در آن روزها همه‌ی هست و نیستش را بر باد رفته دیده بود. خدا خدا کرد حضور پیرمرد شروع یک کابوس نباشد. خسته بود، دلش خواب راحت می‌خواست و دوست نداشت آشفته‌گی و خواب‌های بد خسته‌ترش کنند.

عقب کشید، پرده را انداخت و لبه‌ی تخت نشست. توهم نبود، خواب نبود، کابوس نبود. مهمان بیمار خانواده، همان که قرار بود از راه برسد، آمده بود و آبان وقت پا گذاشتن به خانه، وقت حرف زدن با پدر و بعد از آن متوجه حضورش نشده بود. دراز کشید، پلک‌ها را روی هم گذاشت و سعی کرد به صبح فردا، میز صبحانه و جو سنگین حاکم فکر نکند و بخوابد.

خواب آشفته‌ی شبانه به پایان رسیده بود، اما کابوس در بیداری هم کش آمده و پشت در بسته‌ی اتاق تمام قد ایستاده بود و دهن کجی می‌کرد. غلتی زد و فکر کرد کاش به جای تنها پنجره‌ی مشرف به حیاط، دری میان دیوار تعبیه شده بود تا او می‌توانست بی سروصدا و بدون این‌که مجبور شود به سالن برود باروبنه بردارد و از خانه بیرون بزند. سروصدای میهمی از لحظه‌ی بیداری به گوشش می‌رسید و آن میان صدای ونداد هم قابل تشخیص بود.

نشست و فکر کرد مادر برای تلطیف فضا دست به دامن برادرزاده‌اش شده. هرکجا گریه بر کاری بود، ونداد هم بود. اصلاً او که بود، حتم پیدا می‌کردی چاله‌چوله‌ای بر جاده‌ی زندگی افتاده و او در نقش یک مأمور راه‌داری برای وصله کردن آسفالت و صاف کردن راه از راه رسیده است.

نفس عمیقی کشید، ساعت روی پاتختی را برداشت. هنوز یک ساعت و نیم تا شروع اولین کلاس فرصت داشت. یک ساعت و نیمی که هم می‌شد دوش گرفت، هم صبحانه‌ای کامل خورد و هم با پیرمرد روبه‌رو شد. با خودش فکر کرد

کاش مثل بعضی روزها، به محض بیدار شدن و چک کردن ساعت، مجبور می‌شد مثل فنر از جا بپرد، سروصورت‌نشسته، دکمه‌های پیراهن را پس‌وپیش ببندد، پادرها شلوار را بالا بکشد، میان دل‌دل زدن برای به موقع رسیدن، میچ‌بندها را به دست بیندازد، با دو از اتاق بیرون بزند و با یک خداحافظی زیرلبی بی‌مخاطب خودش را به ماشین برساند و پرگاز به سمت دانشگاه براند. روزهایی که این‌طور شروع می‌شدند، این‌طور پر از حسرت روزها و احساساتی که دیگر برنمی‌گشتند؛ روزهای مزخرفی بودند. ساعت را روی سینه رها کرد، نگاه به حفره‌ی توخالی سقف چسباند. «بیا من و بخور.»

از تصور خورده شدن توسط یک حفره‌ی توخالی لبخندی بر لبش نشست. بچه که بود، آرمان افسانه‌ی یک سرودوگوشی را می‌گفت که شب‌ها از تاریکی زیر تخت بیرون می‌آید و گوش‌های بچه‌ای که حرف برادر بزرگ‌ترش را گوش نداده می‌کند، میان نان ساندویچی می‌گذارد و با سس خرسی زیاد می‌خورد. از تصور تمام شب‌هایی که از ترس تاریکی توخالی زیر تخت خود را زیر پتو میچاله کرده بود به خنده افتاد. غلتی زد و از تخت آویزان و خیره‌ی زیر آن شد. حالا زیر تخت خالی نبود. جعبه‌های کوچک و بزرگی حاوی برگه‌ها و کتاب‌ها تنگ هم نشسته بودند. یک سرودوگوشی به فرض هم که حقیقت داشت، تا آن لحظه، میان آن‌همه خاک نشسته میان جعبه‌ها و برگه‌ها از سل و تنگی نفس مرده بود و زنده نبود تا با گوش‌برگرها شکم خود را سیر کند. هم‌چنان آویزان، خیره‌ی جعبه‌ها بود که صدای باز شدن در اتاق و پشت‌بندش صدای ونداد به گوشش رسید.

«روایت داریم هرکی سینه‌خیز از تخت بیاد پایین، شب نشده، گونی‌گونی از آسمون براش پول می‌ریزه.»

آبان تنه پس‌کشید و سر روی بالش گذاشت. آویزان ماندن از تخت خون را به مغزش پمپاژ کرده و به سرگیجه‌اش انداخته بود. ونداد نزدیک شد، پای تخت زانو زد، نیم‌نگاهی به زیر آن انداخت و بعد سر بلند کرد. «چی قایم کردی؟»

لبخند کج محوی به صورت آبان نشست. ونداد تنه روی تخت انداخت. «یا

یه چی تپوندی اون زیر یا دنبال یه چی بودی. خودت اعتراف کن.»
آبان کف دست بر صورت کشید و نفسی گرفت. «دنبال یه سرود و گوش بودم.»

چشم‌های ونداد لحظه‌ای گرد شدند، بعد لب‌هایش کش آمدند و با سر به بیرون اتاق اشاره کرد. «زیر تخت نیست که. اون بیرونه.»
آبان از تشبیه پیرمرد به لولوی دوران کودکی‌اش به خنده افتاد. عجیب بود. درست صبح همان روزی که تمام شب را بین خواب‌های وحشتناکی غوطه خورده بود، آن حجم زیاد خونسردی یا حتی سرخوشی جای تعجب داشت. ذهن انگار به یک بی‌حسی رسیده بود.
«خوبی تو؟»

آبان خواست تنه بالا بکشد، پتو زیر هیکل سنگین ونداد گیر کرده بود. پتو را کشید و او را وادار کرد جابه‌جا شود. ونداد تکانی خورد و جواب سؤال قبلی را نگرفته گفت: «پا شو بیا ببین عمه جان چه صبحونه‌ی باشکوهی ترتیب داده. کاجی درست کرده، انگشتاتم می‌خوری. ببینم، زایمان داشتی دیشب؟»
تک‌خنده‌ی آبان به لب‌خند محوی ختم شد. نفس عمیقی کشید، چشم‌ها را مالید، ناله‌ی آرامی از بین لب‌ها بیرون فرستاد و بعد مات حفره شد. ونداد جلو صورت او بشکنی زد و آبان با پلک زدنی نگاه خیره‌اش را از سقف گرفت. تنه که از تخت بیرون می‌کشید، انگشت‌های سرشده‌ی دست راست را باز و بسته کرد و چیزی پراند: «این وقت روز این‌جا چی کار می‌کنی؟»

ونداد هم سرپا شد. «مامان‌جانتون دیشب زنگ زدن اورژانس اجتماعی، درخواست امداد کردن. منم نه که دستم زیر ساطور بود، گفتم حالا فعلاً شما اجازه بده همه بکپیم، صبح الطلوع خودم و می‌رسونم.»
آبان پرده‌ی پنجره را کنار زد و اجازه داد نور بیشتری به اتاق بریزد. بعد برگشت و پرسید: «ساطور چی؟»

ونداد به طرف در رفت، اما پیش از آن‌که پا بیرون بگذارد، برگشت و لحظه‌ای خیره‌ی او ماند. نگاهش در آن لحظه آبان را یاد ونداد ایستاده در درگاه اتاق محل

کارش انداخت. روزِ پیش هم رنگ نگاهش همین‌طور بود. انگار یک حرف نگفته داشت که دل‌دل می‌زد بگوید و دست‌وبالش برای گفتن بسته بود. سکوت کمی کش آمد، اما به حرفی ختم نشد. ونداد نگاه گرفت و از اتاق بیرون رفت. آبان نفس عمیقی کشید، تی شرتی پوشید و مثل تمام وقت‌هایی که با پیرمرد روبه‌رو می‌شد، بدون پنهان کردن رد زخم و بخیه‌های حک‌شده روی مچ‌ها پا از اتاق بیرون گذاشت. ونداد که حالا پشت میز غذاخوری نشسته بود، سکوت را شکست: «اینم گل‌پسر پروانه‌خانوم. تشریف بیارین، ناشتایی از دهن افتاد.»

آبان ناخواسته نیم‌نگاهی به سمت میز انداخت. پیرمرد آن بالا، کنار پدر نشسته و خیره‌ی او بود. آبان، آبان‌های به‌غرافتاده را همراه خود کشید، نزدیک پیرمرد ایستاد، دست دراز کرد و سرد و یخی سلامی زیرلیبی پراند. پیرمرد جواب سلام او را به گرمی داد و دستش را فشرد. «سلام، باباجان.»

آبان دست پس کشید، شانه‌ی پدر را فشرد، به سرویس‌بهداشتی رفت و وقتی برگشت، کنار ونداد نشست. پروانه لیوان چای را جلوِ پسرش گذاشت. دقایقی به سکوت گذشت و بعد آن‌چه پیرمرد پرسید آبان را متعجب و بقیه را به هول‌وولا انداخت.

«به آبان گفتین؟»

آبان لحظه‌ای به پیرمرد نگاه کرد، بعد دست ونداد را دید که قاشق عسل را میان زمین و هوا بی حرکت نگه داشت. عسل از زیر قاشق به سمت میز راه گرفته و کش آمده بود. نگاهش از عسل کش آمده به سمت دست لرزان پیرمرد که روی میز بود رفت و درنهایت به چشم‌های او دوخته شد. سکوت و بهت ناگهانی حاکم‌شده را ونداد شکست. حین مالیدن قاشق عسل روی نان لب باز کرد. آن‌چه گفت بیشتر شبیه ماله کشیدن بر تَرَک افتاده به مسیر مکالمه بود. «آقاجون، ماها که بچه بودیم، هروقت می‌اومدیم خونه‌باغ، سر سفره که می‌شستیم، شما می‌گفتین بسم الله رحمان رحیم. همچنین این و غلیظ و پرملاّت می‌گفتین، ما دیگه ماستامون و کیسه می‌کردیم و می‌فهمیدیم اگه تا ته غذا یک کلمه جیک بزنیم، حسابمون باکرام‌الکاتبینه. یادتونه، آقاجون؟»